

عقیق

مدیا خجسته

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه	: خجسته ، مدیا
عنوان و پدیدآور	: عقیق / مدیا خجسته.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: -
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عقیق

مدیا خجسته

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: جلد

حق چاپ محفوظ است.

--

٢ ﴿ عقيق

ظهر گرمی بود. عرق از زیر مانتوی خنک و تابستانی‌اش شره می‌کرد و تنش زیر آفتاب داغ‌گر گرفته بود. مقنعه‌اش را چند بار تاب داد و یک‌بار دیگر زنگ خانه را زد. بعد از پنج دقیقه انتظار، دیگر امید چندانی به باز شدن در نداشت، ولی خودش با آقای امیری برای ساعت دو بعدازظهر هماهنگ کرده بود! روزنامه‌ی کاریابی را به دست دیگرش سپرد و کوله‌اش را روی دوشش مرتب کرد. به این بدقولی‌های قشر مرفه عادت کرده بود. پوفی کشید و خواست از مقابل خانه برود که صدایی از پشت آیفون گفت:

— بفرمایین؟

قدم رفته را برگشت و دقیقاً جلوی چشمی آیفون تصویری قرار گرفت:

— سلام آقای امیری. منم طاهری!

دیگر صدایی از آن سوی آیفون نشنید و فقط در بود که با صدای «تیک»ی باز شد. مردد داخل رفت. امیری کلاً همین‌طور بود. از آن بازاری‌های گردن‌کلفت که حتی وقت سر خاراندن هم نداشت چه برسد به جواب دادن. خانم دکتر همیشه از بی‌توجهی‌هایش شکایت می‌کرد و می‌گفت «حقا که راست می‌گویند دکتر را فقط دکتر خوشبخت می‌کند!» راست می‌گفت. آن‌ها هیچ سنخیتی با هم نداشتند و فقط خدا می‌دانست چطور سرنوشتشان به هم گره خورده بود.

به اطراف نگاه انداخت و یاد اولین روزی افتاد که پا به این خانه گذاشته بود. لبخند تلخی کنج لب‌هایش نشست. در همین چند روز دلش برای پسرک شیطان‌بلای دو ساله لک زده بود. پله‌های ورودی را بالا رفت. در خانه باز بود. با مکث داخل رفت و همان‌طور که در خانه‌ی خالی چشم می‌چرخاند، بلندگفت:

— با اجازه؟

اما هیچ صدایی نیامد. مقنعه‌اش را که از شدت عرق به سرش چسبیده بود، کمی روی موهایش جابه‌جا کرد و جلو رفت. در همان لحظه امیری را دید که از مقابل آشپزخانه

می‌گذشت. سر تکان داد:

— سلام. روزتون بخیر.

امیری سر تکان داد:

— به... خانوم طاهری. ما رو نمی‌بینی خوشی؟

از لحن پراسته‌ها و صمیمی‌اش خوشش نیامد. نگاهش را هم هیچ‌وقت دوست نداشت. با جدیت و کوتاه جواب داد:

— ممنونم.

احساس کرد باید چیزی بگوید. قبل از کج کردن راهش به سمت اتاق گفت:

— خانم دکتر خوبن؟ رادین کوچولو بی‌قراری نمی‌کنه؟

مرد کج‌خندی زد و تکیه‌اش را به کانترا آشپزخانه داد. همان‌طور که سوئیچ ماشین را با دو انگشت می‌چرخاند، گفت:

— جای شما رو که هیچ‌کی پر نمی‌کنه نگار خانوم. ولی چاره چیه؟

این اولین‌باری نبود که اسمش را به زبان می‌آورد. مثل تمام دفعات انگشت‌شمار قبل اخمی کرد و گفت:

— ایشالا کانادا جاگیر شدید یه پرستار خوب می‌گیرین براش. بچه‌ها زود عادت می‌کنن. نگران نباشین.

همراه با تمام کردن جمله‌اش، خواست راهش را کج کند که امیری گفت:

— هوا خیلی گرمه. برای خودم شربت درست کرده بودم. می‌خوری؟

با همان اخم جواب داد:

— نوش جان. عجله دارم.

— اومدی وسایلت رو ببری؟

سری تکان داد:

— با اجازه‌تون!

— همه جمع شده اون گوشه توی اتاق رادین. می‌خوای کمکت کنم؟

قلبش به تپش افتاد. چرا دست از سرش برنمی‌داشت؟

— نه نیازی نیست. ممنونم.

دیگر منتظر نشد و با قدم‌های تند سمت اتاق رادین رفت. حس بدی داشت. شاید

نباید تنها می‌آمد. سعی کرد آرام باشد. با خودش گفت:

«هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه بابا. مگه شهر هرته؟»

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. وقتی چشمش برای اولین بار اتاق را خالی دید، حس غریبی به او دست داد. یک سال و نیمش را با این کودک گذرانده بود. شاهد گریه‌ها... اولین خنده‌ها... راه رفتن و حتی حرف زدنش با آن کلمات جسسته و گریخته و بامزه بود. عادلانه نبود که حتی اجازه ندادند از کودکش خداحافظی کنند. نمی‌دانست غصه‌ی لباس‌هایش را بخورد که تک‌به‌تکشان بوی صابون بچه و تن رادین را گرفته بودند یا غصه‌ی بیکاری‌اش میان این همه بدبختی و بی‌پولی و قرض!

بعضی از عروسک‌ها هنوز روی دیوار بودند. مشخص بود فقط محبوب دل‌هایش را برایش برده بودند. دست رویشان کشید و با حسرت گفت:

— پس بالاخره رفتی فسقلی. اونم بدون خداحافظی از من!

آهی کشید و سمت وسایلش رفت. مانتوی کارش، دمپایی و لوازم بهداشتی‌اش. همراه ظرف غذا و کمی خرت و پرت دیگر. آرام جمعشان کرد و همزمان به تمام خاطراتش در این خانه فکر کرد. ذهنش آن قدر درگیر بود که متوجه باز شدن در اتاق نشد؛ اما وقتی در با صدای «تیک»‌ای بسته شد، با ترس برگشت و با همان چهره‌ی ترسیده به امیری نگاه کرد که خونسرد جلو می‌آمد:

— همه رو برداشتی؟ فکر کنم دو تا شال و روسریت هم توی کمد بود.

ادای فعل‌هایش داشت رفته‌رفته مفرد می‌شد و این علامت خوبی نبود! عصبی در کمد را باز کرد و شال‌ها را توی کیف چپاند. وسایلش را هم توی کوله گذاشت و همین که خواست برگردد خودش را سینه به سینه‌ی امیری دید.

— رنگ موهاش روشن‌تر شده. چقدر بهت می‌آد!

با عصبانیت موهایش را داخل مقنعه فرستاد و یک‌بار دیگر در دلش نگین را برای خرید رنگ موی ایرانی لعنت کرد.

با جدیت گفت:

— من دیگه برم. به خانم دکتر سلام برسونین.

خواست از کنارش بگذرد که امیری با قدمی به چپ، سد راهش شد. نگار سرش را بالا آورد. مرد با لبخند مزخرف کنج لبش بالا تا پایینش را نگاه کرد و گفت:

— می‌خوای بری؟ به همین زودی؟

دیگر حتم داشت که با خودش فکرهای کثیفی کرده بود. با اخم گفت:

— از جلوی راهم برین کنار آقای امیری.
 مرد دست در جیب قدمی به سمتش آمد:
 — برم کنار؟ واسه چی؟ که فرار کنی بری؟
 پوزخند زد و ادامه داد:
 — حالمو به هم نزن نگار. من می دونم تو و امثال تو لنگ چی هستین!
 خیره در چشم های امیری گفت:
 — لنگ چی هستیم؟
 امیری دو انگشتش را به هم مالید:
 — این... پول! قدرت... آسایش. دروغ می گم؟
 نفس بلندی کشید و این بار خواست از سمت راستش بگذرد که امیری دستش را
 گرفت:
 — رؤیا که اینجا نیس. واسه کی موس موس می کنی؟
 دستش را با خشونت پس کشید:
 — گفتم ولم کن. داری از حد خودت می گذری!
 امیری دوباره دست به سینه نگاهش کرد:
 — رؤیا چقدر بهت می داد؟ یه تومن؟ یک و دو یست؟ یک و پونصد؟ الان اونم دیگه
 نیست. بیکار شدی. اوضاع جامعه هم که داغونه. فکر کردی با دلار یازده تومنی و تورم و
 گرونی می تونی شکم خانواده تو سیر کنی؟
 نگار با نفرت نگاهش کرد. امیری دوباره جلو آمد:
 — از عقلت استفاده کن. ازت خوشم اومده. من دله نیستم. پاپیچ هر کسی هم
 نمی شم.
 به سرتاپای نگار نگاه کثیفی کرد:
 — منتها جنس تو خاصه. ازت خوشم می آد. ساپورتت می کنم. حالا که رؤیا نیست
 دستم بازتره. همه جور بهت می رسم. تو فقط...
 با تف محکمی که توی صورتش پاشیده شد، جمله اش نیمه کاره ماند. نگار با نفرت
 گفت:
 — حقا که رؤیا خانوم راست می گفت تو لیاقتشو نداری.
 امیری دستش را روی صورتش کشید و با خشونت سمتش رفت. نگار را با یک

حرکت به دیوار چسباند و میج دست‌هایش را گرفت:

— زبونت درازه. کوتاش می‌کنم. بخوام همین‌جا ترتیب تو می‌دم هرزه. فهمیدی؟ ولی دارم عین آدم بهت پیشنهاد شرعی می‌دم. فکر کردی کی هستی؟
نگار تقلا کرد اما در مقابل تن‌لش و صد کیلویی او هیچ زوری نداشت. با همه‌ی توان داد کشید:

— ولم کن آشغال کثافت! دستتو بکش بی‌شرف! کمک...

امیری دستش را روی دهانش گذاشت:

— از کی کمک می‌خوای؟ هیچ‌خری اینجا کمکت نمی‌کنه. رامت می‌کنم. بهت نشون می‌دم وقتی یکی بهت خوبی می‌کنه نباید براش جفتک بیرونی!
در همان لحظه با هر دو دستش دو طرف مانتویش را که با دکمه‌های ریز قابلمه‌ای به هم چسبیده بودند از هم باز کرد. قلب نگار ایستاد. خواست عکس‌العملی نشان بدهد اما دست‌های امیری دوباره هر دو دستش را گرفت. تهوع امانش را بریده بود. بوی تلخ و گس ادکلن امیری با بوی عرق تنش مخلوط شده بود و داشت حالش را به هم می‌زد. نفس‌هایش یکی‌درمیان شد. داشت جان می‌داد. تنش زیر لمس دست‌های خوک کثیفی که روی بدنش تکان می‌خورد، بی‌حال شد و بی‌حالی‌اش باعث شد مقاومتش بشکند؛ اما امیری آرام شدنش را جور دیگری تعبیر کرد. سرش را که توی گردن دخترک فرو برده بود، بیرون کشید و با چشم‌های خمارش گفت:

— جوون! خوشت اومد؟ این‌جوری آرام باش همیشه. هر چند من عاشق زنای وحشی هم هستم. ولی ببین... می‌دونستم تو هم خوشت می‌آد. من خوب بلدم چه‌جوری با زنا رفتار کنم که دیوونه بشن. خودتو بسپار به من!

دست‌هایش که رها شد. نفس بلندی کشید. امیری دست برد تا مانتویش را در بیاورد. از یک لحظه غفلتش استفاده کرد و با پا لگد محکمی به شکمش زد. شانس آورد که چاقی باعث به هم خوردن تعادلش شد و چند قدم عقب رفت. دیگر نفهمید چطور کیفش را قاپید و در عرض چند ثانیه از اتاق بیرون رفت. صدای فریاد امیری را از پشت سرش می‌شنید:

— صبر کن زنیکه... برا من جفتک می‌پرونی؟

قلبش توی دهانش بود. چشم‌هایش تار می‌دید و تمام تنش از عرق خیس بود. از شدت ترس به نفس‌نفس افتاده بود. تند می‌دوید و حتی جرئت نمی‌کرد پشت سرش را

نگاه کند. تمام عرض حیاط را با قدم‌های بلند دوید و خودش را بیرون خانه پرت کرد. کنار خیابان دستش را برای اولین ماشین بلند کرد. پژوی نقره‌ای‌رنگ مقابل پایش ترمز زد. بی‌تعامل سوار شد. نفسش هنوز بالا نیامده بود. با وحشت به پشت سرش نگاه کرد. در خانه‌ی لعنتی نیمه‌باز مانده بود.

— حالتون خوبه خانم؟

با صدای راننده به جلو برگشت. مرد از آینه نگاهش می‌کرد. رد نگاه خیره‌ی مرد را گرفت و به دکمه‌های بازمانده‌ی مانتویش رسید. حال و روزش پریشان بود. سریع با اخم چشم از او گرفت و دکمه‌های مانتویش را با همان دست‌های لرزان بست. تمام تنش داشت مثل بید می‌لرزید و چیزی نمانده بود همان‌جا کنار پای آن خوک کثیف جان بدهد. چشم‌هایش را بست و سرش را به شیشه تکیه داد تا کمی نفسش بالا بیاید. بوی غلیظ ادکلن امیری داشت حالش را به هم می‌زد. هنوز هرم نفس‌های کثیفش را روی گردنش حس می‌کرد.

راننده دوباره گفت:

— آدرس نگفتی آبیچی؟

بدون اینکه چشم باز کند، جواب داد:

— برو آزادی.

کمی که آرام شد، چشم‌هایش را باز کرد و به پیاده‌های توی پیاده‌رو نگاه کرد. بیشتر از نیمی‌شان مرد بودند. چرا همیشه تعداد نحسشان از زن‌ها بیشتر بود؟ لب‌هایش را با نفرت جمع کرد و با بغض گفت:

— از همه‌تون متنفرم. از همه‌ی مردا متنفرم!

وقتی مقابل در خانه رسید، هنوز ضربان قلبش منظم نشده بود و پاهایش می‌لرزید. این دیگر چه مصیبتی بود که سرش آمده بود؟ چرا تا به امروز متوجه نگاه هرز امیری نشده بود؟ مشخص بود که حسابی از خانم دکتر می‌ترسید. مردک شکم‌باره‌ی بی‌شرف! دستش را با عصبانیت روی زنگ گذاشت؛ اما طبق معمول گوش شنوایی نبود تا صدای زنگ صاحب‌مرده را بشنود. حتماً باز نگیب با دوست‌هایش مشغول بگویند بود. با حرص کلید را از جیبش بیرون کشید و همزمان اسکناس پنج‌هزارتومانی توی جیبش روی زمین افتاد. به سختی خم شد و برداشتش. تمام پولی که برایش مانده بود همین بود! همین پنج هزار تومان! اگر آن بی‌شرف این بلا را سرش نمی‌آورد، مجبور نمی‌شد درست

بگیرد و آخرین پولی را که برایش مانده بود برای آمدن از بلاشهر تا پایین شهر تقدیم راننده کند.

زیر لب فحش رکیکی به امیری داد و وارد خانه شد. کفش هایش را درآورد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت. پله‌هایی که همیشه با دیدنشان یادش می‌افتاد کجای این دنیا ایستاده است. خانه‌شان زیادی کوچک بود. شاید هم از وقتی در خانه‌های بزرگ شروع به کار کرده بود، حس می‌کرد خیلی کوچک شده! پله‌های ورودی، به حال کوچک ده دوازده متری می‌رسید که فقط یک فرش را در خودش جای می‌داد و یک دست مبل نه چندان نوبی دورش. میز و تلویزیونی مقابلش بود و یک میز کوچک پذیرایی که زیاد هم به کارشان نمی‌آمد! همه‌ی چیزی که از جهیزیه‌ی مادرش سالم مانده بود، همین مجموعه بود.

دو اتاق کوچک و کنار هم در یک طرف هال قرار داشت که دیوار میانشان هیچ شباهتی به دیوارهای دیگر نداشت و احتمالاً حقه‌ای بود برای بالا بردن امتیازات خانه. کیفش را گوشه‌ای پرت کرد و جلو رفت. طبق معمول صدای قهقهه‌ی نگین را از اتاقشان شنید. بدون اینکه خودش را نشان بدهد سمت حمام رفت. مانتو و شلوارش را کنار در گذاشت و خودش را داخل حمام انداخت. شیر آب داغ را روی تنش باز کرد. باید از شر کثافت‌های نامرئی روی تنش خلاص می‌شد. بوی عرق و ادکلن تند امیری را با وجود سه بار لیف کشیدن هنوز هم حس می‌کرد. حالش از خودش به هم می‌خورد. چرا بی‌عقلی کرده بود؟ باید از نگاه‌های هرز امیری می‌فهمید و همان اول کار برمی‌گشت. وقتی آن‌طور تهوع‌آور به کانتینر آشپزخانه تکیه زده بود و شربت تعارفش می‌کرد.

سر تکان داد و لیف را گوشه‌ای انداخت. این بار صابون را برداشت و با وسواس روی پوستش کشید. بارها و بارها و بارها... آبی که از دوش شوره می‌کرد، با اشک‌های بی‌صدایش یکی شد و روی تنش ریخت. کف حمام نشست و زانوهایش را بغل کرد. تصویر چهره‌ی کریه امیری از جلوی چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. چشم‌هایش را بست و سرش را روی زانویش گذاشت. چرا بدبختی‌هایش تمام نمی‌شدند؟ چرا همه‌ی اتفاق‌های بد برای او بود؟ انگار یک چیز مغناطیسی شبیه آهن‌ربا به تنش وصل بود تا تمام اتفاق‌های بد دنیا را جذب کند.

در فکر بود که در حمام باز شد. ترسید. با پا مانع باز شدن بیشترش شد و داد زد:

— هووو چته؟

— تو چته؟ برا چی نیومه اومدی این تو؟
 نگین می خواست سرش را داخل بیاورد که نگار مانع شد.
 — نگین گم شو حوصله ندارم.
 — خیلی خب بابا... نخور منو!

گفت و در حمام را بست. نفس بلندی کشید و دوباره پاهایش را توی شکمش جمع کرد. امروز لعنتی و شوم هیچ وقت از خاطرش پاک نمی شد. درست مثل خیلی از روزهای شوم دیگر که هیچ وقت نتوانست فراموششان کند.

حوله را دور سرش پیچید و به اتاق رفت. نگین پشت کامپیوترش نشسته بود و هندزفری در گوشش بود. مانتو و شلوارش را روی تخت انداخت و جلو رفت. عصبی هندزفری را از گوش نگین کشید و گفت:

— صبح تا شب یا با دوستان حرف بزن یا پشت این وامونده باش. مامان نیومه؟
 نگین هندزفری اش را پس گرفت و زیرچشمی نگاهش کرد:
 — مگه خودت کوری؟
 سرش را با دست هل داد:
 — آدم باش یه کم نگین. نمی تونی؟
 — مگه تو خودت آدمی؟ نگا سرمو چه جوری لای در گذاشتی؟
 — حقت بود. می خواستی در رو اون جوری باز نکنی. پرسیدم مامان واسه چی نیومه؟

— من چه می دونم؟
 پوفی کشید و به ساعت نگاه کرد. سابقه نداشت از هفت بگذرد و مادرش به خانه نرسد. نگران شد.
 نگین از کنارش گفت:
 — کجا بودی جون نگار؟ اومه نیومه چپیدی تو حموم.
 چشم های نگار گشاد شد. با دست بلوزش را بالاتر کشید و خواست چیزی بگوید که نگین با خنده گفت:
 — خب غلط کردم. ببخشید.
 سرش را با تأسف تکان داد:
 — پاشو از پشت این لامصب دو صفحه درس بخون. بدبخت اگه چند روز دیگه هم

بیفتی، بیچاره می شی. می فهمی؟

نگین شانه بالا انداخت:

— اون زمون شما بود. الان واحد مونده هم بیاری باز می تونی کلاس بالاترو بخونی. نهایتاً دوباره امتحان می دم. بعدم واسه چی این قدر جوش می زنی؟ تهش که چی؟ آخرش بیکاریه دیگه!

نفسش را کلافه بیرون داد. بحث کردن با نگین همیشه بی فایده بود. امروز هم که کلی ماجرای سخت از سرگذرانده بود و اصلاً حوصله نداشت.

رو برگرداند برود که یکهو دسته‌ای از موهایش روی چشم‌هایش ریخت. یاد حرف امیری افتاد و نگاه کتیفش. صدای منجرکننده‌اش در سرش تکرار شد «رنگ موهاش روشن شده. بهت می‌آد» دوباره نفرت تمام وجودش را گرفت. با همان عصبانیت برگشت و حوله را از سرش کشید:

— راستی... این چه کوفتی بود رفتی خریدی، هان؟ نگاه کن با دوبار شستن چقدر روشن شد. مگه نگفتم خارجیشو بخر؟

— اولاً پولی که دادی واسه رنگ ایرانی هم کم اومد. ثانیاً مگه چه شه؟ بهش می‌گن نسکافه‌ای، دُمده خانوم. خیلی هم بهت می‌آد!

چپ نگاهش کرد و حوله را توی سرش کوبید. با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و زیر کتری را روشن کرد. باید هر چه زودتر کار جدیدی پیدا می‌کرد. اگر فقط چند روز دیگر در خانه می‌ماند یا او نگین را می‌کشت یا نگین او را! دلش برای رادین لک زده بود. امیری چطور با وجود زن اصیل و زیبایی مثل رؤیا و یک کودک نوپا می‌توانست آن‌قدر خوک‌صفت و بی‌وجدان باشد؟ درک نمی‌کرد!

روزنامه‌ی کاریابی را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و نگاهی به صفحاتش انداخت. چند مورد را علامت زد. اگر تا آخر هفته‌ی بعد کار پیدا نمی‌کرد مهلتی که صاحب‌خانه برای اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی ماه گذشته داده بود، تمام می‌شد. قسط کامپیوتر نگین هم فقط ده روز دیگر بود. تمام حساب‌کتاب‌هایش با مهاجرت بی‌وقت خانم دکتر به‌هم‌ریخته بود. قسط‌هایشان متناسب با حقوق ماهیانه‌اش بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟

با دو دست سرش را گرفت و دوباره مستأصل به روزنامه خیره شد. زیر سایه‌ی آن مردک، هر جای اعلامیه کلمه‌ی «پرستار» می‌دید، رعشه به تنش می‌افتاد. دستش را روی گردنش کشید و یقه‌ی بلوزش را کنار داد. حس می‌کرد گردنش درد می‌کند. در همان لحظه

صدای وحشت‌زده‌ی نگین را شنید:

— گردنت چی شده آبجی؟

سریع یقه‌اش را مرتب کرد.

— هیچی!

نگین جلو آمد.

— هیچی؟ کبوده. واستا نگاه کنم.

دستپاچه خودش را کنار کشید:

— برو سر درست نگین. امروز به پر و پام نییچ!

نیش نگین سُئل شد:

— خون آشام گازت گرفته؟

خون‌آشام که نه، گراز وحشی گازش گرفته بود! نفس بلندی کشید و بی‌حوصله گفت:

— آره. تا منم تو رو گاز نگرفتم برو دست از سرم بردار.

نگین برایش چشم تنگ کرد و با برداشتن بطری آب از یخچال، دوباره به اتاقش

برگشت. نفس راحتی کشید و سرش را روی روزنامه گذاشت. این جور نمی‌شد. دیگر به

هیچ‌کدام از این آگهی‌ها اعتماد نداشت. باید فردا می‌رفت دفتر کاربابی و از آقای منصور

می‌خواست دوباره جای جدیدی برایش کار پیدا کند. البته جایی که در آن خبری از مرد و

جنس مذکر نباشد. صدایی از درونش با استهزا گفت:

«دلت خوشه نگار. مگه خونه‌ی بی‌مرد هم داریم؟»

دستش را کلافه روی پیشانی‌اش کشید و با شنیدن صدای قل‌قل کتری سریع سمت

گاز دوید.

ساعت از هشت گذشته بود اما خبری از مادرش نشده بود. تلفنش را هم جواب

نمی‌داد. سابقه نداشت این‌قدر دیر به خانه بیاید. اگر هم دیر می‌کرد، حتماً قبلش خبر

می‌داد. همین باعث می‌شد دلشوره‌اش بیشتر شود.

در ماهیتابه را گذاشت و زیر گاز را خاموش کرد. دلش طاقت نمی‌آورد بیشتر از این

صبر کند. به اتاق رفت و مانتو و شلوارش را پوشید. نگین بی‌توجه به او روی تختش

نشسته بود و به پاهایش لاک می‌زد. گاهی به بی‌خیالی‌اش غبطه می‌خورد. انگار که اصلاً

عضو این خانواده نبود و در دنیای دیگری سیر می‌کرد. سری تکان داد و گفت:

— زیر گازو خاموش کردم. شام حاضره. من دارم می‌رم بیرون.

نگین نگاهش کرد:

— کجا؟

— سر قبر بابامون. حواست هست ساعت داره نه می شه و مامان نرسیده؟

نگین شانه بالا انداخت:

— می رسه بابا. لابد باز دو تا عروس داشتن.

— پس چرا گوشیش خاموشه؟ من یه سر می رم آرایشگاه. نمی دونم چرا دلم شور

می زنه. تو خواستی شامتو بخور.

نگین بدون اینکه حتی چشم از ناخن هایش بردارد، گفت:

— شام چیه؟

— املت.

چینی به بینی اش انداخت و چیزی زیر لب گفت. نگار چند ثانیه نگاهش کرد و بعد کلافه از اتاق بیرون رفت. شالش را سرش انداخت و سراسیمه از خانه بیرون زد. سالنی که مادرش در آن کار می کرد، زیاد از خانه شان دور نبود. فقط دو کوچه پایین تر بود. قدم هایش را تند کرد و بدون نگاه کردن به همسایه هایی که همیشه یک گوشه از کوچه جمعشان جمع بود، از مقابلشان گذشت. جلوی در آرایشگاه ایستاد و چند بار زنگش را زد. در بعد چند ثانیه باز شد.

پرده ی برزنتی کلفت جلوی در را کنار داد و داخل رفت. دور تا دور سالن چشم چرخاند و همین که مادرش را پشت میز دید، نفس آسوده ای کشید. جلو رفت و گفت:

— مامان اینجا یی؟ می دونی فکرم تا کجاها رفت؟ چرا گوشیت خاموشه؟

فروغ سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چهره اش خسته بود. لبخند کم رنگی زد و گفت:

— باز من یه کم دیر کردم پا شدی اومدی اینجا؟

نگار نگران جلو تر رفت.

— اتفاقی افتاده؟

فروغ از جایش بلند شد:

— نه. شارژرمو یادم رفت بیارم. گوشیم خاموش شد. حمیدی هم امروز کار داشت.

کلیدو داد که من آرایشگاهو ببندم.

نگار به اطراف نگاه کرد:

— خب پس چرا نبستی؟
 فروغ دفتر حساب و کتاب را توی کشو گذاشت.

— تا پنج دقیقه‌ی پیش مشتری داشتم. داشتم حساب و کتاب می‌کردم ببندم بیام.
 چند سرفه‌ی وحشتناک کرد که دوباره دل نگار را لرزاند. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد
 و حس کرد این ناراحتی مادرش حتماً دلیلی دارد. با این حال چیزی نپرسید و فقط گفت:
 — نباید این قدر کار کنی. مگه نشنیدی دکتر ماه پیش چی گفت؟ بوی رنگ برای
 ریه‌ها سمه. چرا رعایت نمی‌کنی؟

فروغ سمت مانتویش رفت و بی‌صدا پوشیدش. دلش نمی‌خواست نگار را بیشتر از
 این ناراحت کند. تا همین جا هم خیلی بیشتر از توانش مسئولیت روی دوشش بود؛ اما
 قلب نگران دخترش بیش از این تاب نیاورد و دست روی بازویش گذاشت.

— مامان؟ آگه چیزی شده بگو خب. چرا خودخوری می‌کنی؟
 فروغ ناراحت نگاهش کرد و تازه متوجه هاله‌ی قرمز دور چشمش شد. ابروهایش
 درهم رفت و نگران گفت:

— تو چرا چشات پف کرده و قرمزه؟ گریه کردی؟
 نگار کمی خودش را جمع کرد:
 — نه!

— باز با نگین دعوات شد؟
 — نه مامان. یه کم اعصابم به خاطر کار خرد بود، دلمو خالی کردم. نمی‌خواهی بگی؟
 فروغ آه کشید:

— بگم که چی؟ درد و غصه‌ی اینم بخوری و بیشتر گریه کنی؟
 نگار سکوت کرد. فروغ سمت جعبه‌ی فیوزها رفت و همان‌طور که جریان برق سالن
 را یکی یکی قطع می‌کرد، گفت:

— اکبری اومده بود غروبی. گفت تخلیه کنین.
 خشکش زد:

— تخلیه کنین؟ مگه قرارداد خانم قاسمی تموم شده؟
 — چه می‌دونم؟ هر کی به ما می‌رسه می‌شه رستم. زورش زیاده. می‌گه پاشو
 فروختم.

— قاسمی چی گفت؟

— گفت مهلت بده تا سر ماه تخلیه کنیم.

به نگار نگاه کرد و سر تکان داد:

— محاله بتونم دیگه نزدیک خونه جایی پیدا کنم. اگه بخوان سالن رو انتقال بدن، باید بگردم دنبال یه کار دیگه. خودتم می دونی که هر جایی به زن بیوه و مطلقه کار نمی دن. نمی دونم باید چی کار کنم.

نگار بغضش را قورت داد. راست می گفتند که هر چه سنگ بود مال پای لنگ بود. در شرایط بیکاری او، بیکار شدن مادرش هم برابر می شد با یک بدبختی دیگر و به جای یک کار باید دنبال دو کار می گشتند.

نفس بلندی کشید. نباید ناراحتی اش را بروز می داد. اگر او خودش را می باخت، فروغ زمین می خورد. هر دو ستون هم بودند و سالها بود که پشت به پشت هم کار می کردند. — عیبی نداره. دنیا که به آخر نرسیده. فوقش می ری یه کم دورتر کار می کنی. فروغ آخرین چراغ را هم خاموش کرد و همان طور که همراه نگار بیرون می رفت، گفت:

— نمی شه نگار. با وجود نگین؟ همین جوریشم کلی ازش غافلیم. خودت می دونی که نمی تونه واسه خودش دردسر درست نکنه. با اوضاع نمره هاش اگه یه کم دورتر بشم، دیگه پاک ازش بی خبر می مونم.

حق با مادرش بود. نگین کسی نبود که ساعتها در خانه تهیایش بگذارند. کاش حداقل مدرسه ها تعطیل نبود. این جوری نصف روز خیالش از بابت خواهرش راحت بود. فروغ چند سرفه‌ی وحشتناک دیگر زد و در آرایشگاه را قفل کرد. نگار کنارش ایستاد و دست در جیب مانتویش فرو برد.

— خب حالا نشین زانوی غم بغل نکن. می خوام من با اکبری حرف بزنم فردا؟ بالاخره همسایه مونه. شاید قبول کرد فعلاً چیزی به قاسمی نگه.

قلب فروغ لرزید. اخمی کرد و گفت:

— لازم نکرده. ما که نمی دونیم دردش با قاسمی چیه! بعدم مگه ما چی کاره ایم؟ قاسمی باید تصمیم بگیره.

هر دو پا به پای هم سمت خانه راه افتادند. نگار گفت:

— خب می گم شاید دردش اجاره ست. الان درد همه پوله دیگه مامان. قاسمی قبول نمی کنه یه کم بیشتر بده؟

فروغ نفس عمیقی کشید. کاش همه چیز به همان سادگی بود که نگار فکر می‌کرد.
آهی کشید و آرام گفت:

– نمی‌دونم دخترم.

دوباره با ترس به نگار نگاه کرد:

– نبینم بری باهات حرف بزنی. همینمون مونده فقط. بعید نیس هوس کنه برا پسر
کور و کچلش لقمه‌ات کنه.

نگار خنده‌اش را خورد:

– غیرتی می‌شی؟ زیادم کور و کچل نیستا! یه نمه موهاش کمه فقط. یه کمم
خل وضعه!

فروغ دوباره نگاهش کرد و این بار از ته دل گفت:

– اصلاً پسر اکبری نباشه، پسر شاه باشه. فکر کردی تو رو به هر کسی می‌دم من؟
خواستگار دم خونه صف هم بکشه به کسی نمی‌دمت که لیاقتتو نداشته باشه.
لبخند تلخی روی لب‌های نگار نشست. سنگ زیر پایش را شوت محکمی زد و زیر
لب گفت:

– آگه تو این دنیا پیدا کردی به منم نشونش بده!

فروغ با وجود اینکه حرفش را شنید چیزی به رویش نیاورد. به نگار نزدیک شد و
دستش را گرفت. انگشت‌های دخترکش لای انگشت‌های زیر و زخمی‌اش چفت شد.
وقتی نگار این‌طور با بغض و درد حرف می‌زد، غم عالم روی سرش آوار می‌شد. این
بغض برایش آشنا بود. زیادی آشنا...

چند لحظه چشم بست و بغض لعنتی را همان کنج همیشگی دلش پنهان کرد.
می‌دانست که شاید این نگاه منفی هیچ‌وقت از ضمیر نگار پاک نشود. آهی کشید و برای
بار هزارم با خودش گفت «کاش کمی بیشتر مراقبش بودم.»

صبح زود قبل از بیدار شدن بقیه از خواب بیدار شد. تختش را مرتب کرد و به نگین
نگاه دوخت. گوشی به دست خوابش برده بود. سری تکان داد و جلو رفت. گوشی را از
دستش گرفت و کنار بالشش گذاشت. ملافه‌ی نازک را هم رویش کشید و چند لحظه
نگاهش کرد. دخترک هفده ساله، با همه‌ی شیطنت و بی‌خیالی و سبک‌سری‌اش آن‌قدر در
خواب چهره‌ی مظلومی داشت که گاهی شک می‌کرد همان آدم باشد. موهای

خوش حالت و خرمایی رنگش را از روی صورتش کنار داد و آهی کشید. نگین در شرایط سختی بزرگ شده بود. فقط پنج سالش بود وقتی پدرش را از دست داد و زندگی‌شان ناگهان به قهقرا رفت. همین کمبودها و بدشانسی‌های پشت سر هم باعث شد آن‌قدر پرخاشگر و بی‌ملاحظه بار بیاید. دوست داشت پا به پای جامعه حرکت کند و از هم‌دوره‌هایش عقب نماند. نمی‌دانست و هنوز درک نمی‌کرد که با کفش‌های پاره نمی‌تواند این قدر تند و بی‌وقفه بدود.

نفسش را کلافه بیرون داد و بوسه‌ی آرامی روی سر دخترک کاشت. پاورچین و آرام به آشپزخانه رفت و ظرف آبش را که از شب توی جایخی گذاشته بود، برداشت. موهای نسبتاً بلندش را شانه زد و از پشت سر محکم بست. این طوری رنگ روشنش کمتر به چشم می‌آمد. باید سر فرصت به مادرش می‌گفت فکری برای موهایش بکند. یاد مادرش افتاد. سمت اتاق کناری رفت. در اتاق را باز کرد و با دیدن مادرش که آرام خوابیده بود و نفس‌های منظم می‌کشید، نفس آسوده‌ای کشید و خدا را شکر کرد. سرفه‌های دیشب مادرش آن‌قدر وحشتناک بود که حسابی ترسیده بود. در اتاق را بست و دوباره به اتاقش برگشت. این بار به جای مانتوی تابستانی، مانتوی مشکی ساده‌ای انتخاب کرد و بعد از سر کردن مقنعه‌اش از پله‌ها بالا رفت. کفش‌های اسپرتش را پوشید. با آن اسکناس پنج‌هزار تومانی که ته جیبش مانده بود، امروز باید حسابی از خجالت پاهایش درمی‌آمد. کیفیتش را روی دوشش انداخت و طول کوچکی‌شان را با سرعت طی کرد. از همسایه‌هایشان خوشش نمی‌آمد. می‌دانست که چپ و راست صحبتش را می‌کنند. زمان‌هایی که رادین بی‌قراری می‌کرد و مجبور بود شب‌ها تا دیروقت در خانه‌ی خانم دکتر بماند، موقع برگشت به خانه پچ‌پچ‌هایشان را کنار گوش هم می‌شنید. ملتی که فقط بلد بودند پشت سر همدیگر صفحه بچینند و برچسب‌های مختلف بچسبانند.

سرش را با تأسف تکان داد و خودش را به محله‌ی پایین رساند. جایی که پر بود از نجاری و تعویض روغنی و آپاراتی. مقنعه‌اش را کمی جلوتر کشید و سرش را با اخم پایین انداخت. از مقابل چند آپاراتی اول گذشت و مستقیم وارد مغازه‌ی مکانیکی آقا هرمز شد و ماشینش را آن گوشه دید. غریب و تنها و خسته. سمتش رفت و دست روی آینه‌اش کشید. این ماشین تنها دستاورد چندین سال کار و تلاشش بود. یاد روزی افتاد که با ذوق نتیجه‌ی چند ماه زحمتش را شمرد و برای خریدنش سر قرار رفت. چقدر آن روز حس خوبی داشت. آهی کشید و گفت:

— چقدر دلم برات تنگ شده بود دردرس!

— نمی‌خوای ببریش دخترم؟ داره یک ماه می‌شه.

با صدای آقا هرمز به عقب برگشت و سلام داد. هرمز دست‌های روغنی‌اش را با دستمال پاک کرد و جلو آمد:

— علیک سلام. خوبی دخترم؟

— ممنونم.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

— اومدم آگه بشه ماشینم رو ببرم.

هرمز همان‌طور که سمت ماشین دیگری می‌رفت، گفت:

— چرا نشه؟ خوش‌خبر باشی. راستش هم جا گرفته، هم از شما چه پنهون، دست‌مام خالیه. ببرش که هر دومون به یه نون و نوایی برسیم.

پنجاه هزارتومانی ته جیبش را لمس کرد و گوشه‌ی لیش را جوید:

— آقا هرمز... می‌دونی که دنبال کارم. یه کم دستم خالیه این روزا. برا همون...

هرمز سمتش برگشت:

— بالاخره می‌خوای ماشین رو ببری یا نه؟

سر تکان داد:

— آره. راستش می‌خوام بفروشمش. پول لازمم. می‌خواستم بگم آگه امکان داشته باشه اجازه بدی ببرمش. بعد که فروختم پیام حق‌الزحمه‌ی شما رو هم...

— منو دست انداختی دختر جون؟

هرمز با اخم جلوتر آمد:

— ببری و بفروشی و پول منو بدی؟ بزک نمیر بهار می‌آد!

نگار یکه خورد. انتظار این برخورد را نداشت. آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که هرمز به ماشین اشاره کرد و ادامه داد:

— اینو بفروشی؟ آخه کدوم بخت‌برگشته‌ی احمقی این لگنو می‌خره دخترجون؟

مفت بدی کسی سوارش نمی‌شه!

غرورش شکست. نیم‌نگاهی به ماشینش انداخت. بدقلق و دردسرساز بود اما لگن نبود! چه شب‌هایی که با همین ماشین مادرش و نگین را داخل شهر دور نداده بود. چه بستنی‌هایی که با هم نخورده بودند! این ماشین تنها دلخوشی آن‌ها وسط تمام

بدبختی های زندگی بود. نگین اسمش را گذاشته بود در دسر، در دسر بود اما لگن نبود!
آرام گفت:

– دستمزدتون چقدر می شه آقا هرمز؟

هرمز بی حوصله جواب داد:

– واشرشو عوض کردم سوخته بود. لنتاشم تموم شده بود. می شه چهارصد و پنجاه تا. ولی تو سیصدم بدی قبوله.

از پشت کاپوت سرش را چرخاند:

– داری؟

نگار با اخم سرش را چپ و راست کرد.

– الان نه... ولی...

– اما و ولی نداره دخترم. پس بیا برو وقت منو بگیر. پولو جور کن بیا ماشینتو ببر.

والا تو این گرونی بنزین، این لگنو هر چی سوارش نشی به نفع خودته!

چنگی به دسته ی کیفش زد و جلو رفت:

– ماشین من لگن نیست. تا حالا تو زندگیم حق کسی رو نخوردم شکر خدا. دستم

به دهنم می رسه. فقط این مدت یه کم دستم تنگه.

هرمز گفت:

– می گی چی کار کنم؟ کجا دیدی دستمزد نداده ماشینو از مکانیکی ببرن دختر جون؟

خودت بودی اعتماد می کردی؟ والا الان برادر به برادر رحم نمی کنه تو این دوره و زمونه.

– گفتم اجازه بده ببرم بفروشم پول شما رو هم بدم اما...

با حرص سر تکان داد:

– اصلاً ولش کن. مرسی که به حرمت دوستیت با بابا هم که شده حرفمو قبول

نکردی. خداحافظ.

هرمز دستش را در هوا تکان داد و پشت سرش گفت:

– چه دوستی؟ خدایا مرز سرجمع چهاربارم نیومد مغازه ی من... زیونش مثل نیش

ماره. انتظار داره همه هم کمکش کنن.

دستش را مشت کرد و با سرعت از آنجا دور شد. اگر فقط کمی دیگر می ماند، بحث

بینشان بالا می گرفت. رابطه ی خوبی با مردها نداشت. خصوصاً مردهای طماع و هزاررو

و بی صفت!

با خودش گفت «هرمز پول پرست لعنتی. حالا چی می شد آگه اجازه می دادی ماشینو ببرم بفروشم؟ حداقل می شد قسط کامپیوتر و اجاره‌ی خونه رو باهاش داد.»
 با اعصابی خراب سمت ایستگاه مترو رفت. شاید هم خواست خدا بود تا ماشین را نفروشد. هر چند به قول هرمز چه کسی رنوی قراضه‌ی او را می خرید؟
 پوفی کشید و با آمدن مترو سوار شد. یک گوشه روی صندلی نشست و به صفحه‌ی گوشی اش نگاه کرد. وروجک فسقلی از ته دل می خندید. دلش برای دیدنش پرپر می زد. یعنی واقعاً دیگر قرار نبود او را ببیند؟ آهی کشید و صفحه‌ی گوشی را از عکس رادین به یک گلدان پر از گل تغییر داد. این جوری شاید زودتر فراموشش می کرد.
 چند ایستگاه بعد پیاده شد و مستقیم راه دفتر منصوری را پیش گرفت. با آسانسور بالا رفت و چند تقه به در زد. وقتی داخل رفت منصوری مشغول حرف زدن با تلفن بود. با دیدن او با دست اشاره کرد بنشیند و ادامه داد:

— نه خیالتون راحت باشه. من مدارکشو اسکن کردم. آگه بخواین می فرستم براتون. پسر قابل اعتمادیه. سابقه‌ی کاری خوبی هم داره. بله حتماً حتماً. چشم قربان. روزتون بخیر باشه. خداحافظ شما!

تلفن را قطع کرد و سمت نگار برگشت.

— خوش اومدین خانوم طاهری. خوبین انشالله؟

نگار کمی مرتب تر نشست:

— سلام. خیلی ممنون.

— چه عجب از این طرفا؟

با کمی مکث جواب داد:

— راستش نمی دونم خبر دارین یا نه. خانم دکتر ملاحظت مهاجرت کردن کانادا. دو هفته‌ای می شه بیکارم.

منصوری دستش را زیر چانه اش زد:

— جدی؟ خیلی بد شد که! فکر کنم از کارتون راضی بودید. خانم دکتر هم خیلی

راضی بودن از شما.

— بله متأسفانه. می خواستم خواهش کنم منو دوباره تو لیست کاریابی بذارین. آگه کار

مناسبی بود باهام تماس بگیرین.

منصوری دفترش را باز کرد.

— آره حتماً. آدرس و شماره تون همونه دیگه؟

— بله.

— خیلی خب. من حتماً باهاتون تماس می‌گیرم. فقط اینکه، حتماً باید پرستاری

باشه؟

همزمان دوباره تلفن دفتر زنگ خورد. عذرخواهی کرد و جواب داد. نگار همان‌طور که منتظر پایان مکالمه تلفنی‌اش بود، با خودش فکر کرد. شاید بد نمی‌شد اگر یک مدت کوتاه قبول می‌کرد کارهای دیگری هم انجام دهد. حداقل تا زمان حل شدن مشکل مالی‌شان. همیشه که اوضاع این‌جوری نمی‌ماند. سه قسط دیگر از اقساط کامپیوتر مانده بود. تمام که می‌شد، کمی نفس راحت می‌کشید. البته اگر نگین به چیز تازه‌ای احتیاج پیدا نمی‌کرد.

— خیلی عذر می‌خوام. خب می‌گفتم. حتماً باید پرستاری کودک باشه خانم طاهری؟

نفس عمیقی کشید:

— نه... آگه خدماتی هم بود اشکالی نداره. فقط جای مطمئن باشه.

منصوری نگاهی به دفترش انداخت. چند ورق جلو و عقب کرد و گفت:

— یه کاری هست. نگهداری از سالمند خانومه. البته پوشکی نیس. می‌تونه کارای

شخصیشو خودش انجام بده. فقط یکی رو می‌خوان که کارهای روزانه‌شو انجام بده. غذا

پختن و رسیدگی به دارو و کارای خونه. می‌تونن؟

چهره‌ی نگار باز شد:

— آره حتماً. شرایطش چیه؟

— والا شرایط خاصی که نداره. دور هم نیس مسیرش اتفاقاً. بهتون می‌خوره. فقط

اینکه، نوه‌ی خانومه دانشجوئه. تا غروب دانشگاهه. غروب می‌آد خونه. البته کار شما تا

پنجه. نهایت موقع رفتن ببینش!

نگار خودش را جمع کرد و آرام پرسید:

— پسره؟

منصوری خیره نگاهش کرد و سر تکان داد. رنگ چهره‌اش عوض شد. نوه داشت. آن

هم پسر! اگر هوس می‌کرد روزی به دانشگاه نرود چه؟ اصلاً جمعه‌ها و روزهای تعطیلی

رسمی چه؟ اگر بلایی سرش می‌آمد چه کار می‌کرد؟ بعد از تجربه‌ی وحشتناک دیروزش با

امیری دیگر نمی‌توانست ریسک کند و بی‌گدار به آب بزند. اخم ظریفی کرد و آرام گفت:

— مورد دیگه‌ای نیست؟ راستش آقای منصوری، مایلیم جایی کار کنم که اصلاً مرد نباشه. هر کاری هم باشه می‌رم. ندارین همچین موردی؟

منصوری با تعجب گفت:

— فعلاً که ندارم همچین موردی؛ اما یادداشت می‌کنم کنار اسمتون. نگار از جایش بلند شد.

— لطف می‌کنین.

— اتفاقی افتاده خانم طاهری؟ منظورم اینه مشکلی پیش اومد منزل خانم دکتر؟ نگار هول کرد و دستش را به لبه‌ی مقنعه‌اش کشید:

— نه چه مشکلی؟!

منصوری ریزبینانه نگاهش کرد.

— می‌دونین که کاریابی ما چند ساله داره سالم فعالیت می‌کنه. به جرئت می‌تونم بگم جزو اولین کاریابی‌هاست که تأسیس شده. من با خانواده‌های سرشناس زیادی در ارتباطم. دوست دارم اگه مشکلی پیش اومده بدونم که...

— نه آقای منصوری. دلایلم شخصیه.

منصوری چند لحظه نگاهش کرد و سر تکان داد:

— بسیار خب. سعی خودمو می‌کنم.

حس کرد نمی‌تواند دیگر بیشتر از این زیر نگاه موشکافانه‌ی منصوری بماند. فقط مانده بود او سر از آبروریزی دیروز امیری درآورد تا پاک آبرویش برود. سریع گفت:

— پس من منتظر تماسونم. فعلاً با اجازه‌تون.

— بله حتماً. به سلامت!

از دفتر بیرون رفت و نفسش را با صدا رها کرد. حالا باید چه کار می‌کرد؟ دست از پا کوتاه‌تر به خانه برمی‌گشت؟ اصلاً با این پول کم تا کجا می‌توانست برود؟ خودش را سرزنش کرد. نباید به این زودی جواب رد می‌داد. بیست‌وشش سالش بود! مگر نوه‌ی دانشجوی آن پیرزن چند سالش بود که این‌طور می‌ترسید؟ نهایتاً بیست‌ویک یا دو... بعد هم مگر همه مثل امیری بودند؟ پوفی کشید. آره! همه لنگه‌ی هم بودند. کوچک تا بزرگ این مردها. همه‌شان کپی بی‌نقص از یک نسخه‌ی ذهنی کثیف بودند که جز یک وجب زیر شکمشان جای دیگری از دنیا را نمی‌دیدند. برایشان دختر و زن خلاصه می‌شد در همان رختخواب گرم و نرمی که بوی صدها عطر زنانه را در خود حبس می‌کرد. نمی‌توانست به

هیچ‌کدامشان اعتماد کند. اگر می‌خواست هم نمی‌توانست. یک‌بار اعتماد کرد و تاوانش را با سال‌ها عذاب و خودخوری داد. آسمان هم به زمین می‌رسید، دیگر هیچ مردی از نظرش قابل اعتماد نبود. هیچ مردی جز پدرش!

روی یکی از نیمکت‌های پارک کنار ساختمان نشست و کمی از آب یخی خورد که همراه خودش آورده بود. باید هر چه زودتر داروهای مادرش را می‌خرید. مادرش عادت داشت به سهل‌انگاری و نادیده گرفتن خودش؛ اما او می‌دید که شرایطش روز به روز بدتر می‌شود.

بطری را داخل کیفش برگرداند و این‌بار کیف پولش را بیرون کشید. کیف پولی که هر چند این اواخر خالی بود، اما عکس پدرش زیر قاب تعلقی، برای همراه داشتن همیشگی‌اش کافی بود. مثل همه‌ی بارهای قبل با دیدن عکس پدرش چشم‌هایش پر از اشک شد. هر وقت همه‌ی راه‌ها بن‌بست می‌شد، بیشتر از همیشه یاد پدرش می‌افتاد و با خودش می‌گفت شاید اگر او بود، همه چیز جور دیگری می‌شد!

دستش را روی عکس قدیمی و کوچک کشید. کی دوازده سال شد؟ انگار همین دیروز بود که با شال مشکی روی سرش، به خاک پدرش چنگ می‌زد و از خدا می‌پرسید «چرا؟»

پشت دستش را روی چشم‌هایش کشید و آرام و پر از بغض گفت:

– خیلی زود رفتی بابا!

میان جمعیتی که با مهمانی امشب فرصتی برای بگویند و تفریح برایشان مهیا شده بود، چشم چرخاند؛ اما خبری از سیامک نبود. به ساعتش نگاهی انداخت و زیر لب فحشی تقدیمش کرد. همزمان متوجه حضور آقای استالین شد. با آن عینک ظریف روی بینی و کت‌وشلوار خوش‌دوخت و بی‌نهایت مرتبش! استالین دستش را جلو آورد و به زبان انگلیسی غلیظ گفت:

– تبریک می‌گم آقای آذر. شما نشون دادید که موفقیت هیچ ربطی به سن و سال نداره. حقیقتاً از ته دل بهتون افتخار کردم.

لبخند متبنی زد. او را دورادور می‌شناخت. یکی از پیشکسوت‌های این عرصه بود و حضورش در این مهمانی برایش مایه افتخار بود. دستش را به گرمی فشرد و تشکر کرد. هر دو با هم کمی مشغول صحبت در مورد حواشی و اتفاقات هفته‌ی گذشته شدند که

خانم میان‌سالی جلو آمد و با عذرخواهی از باراد، او را همراه خود به سمتی برد. باراد نوشیدنی‌اش را روی میز پایه‌بلند مقابلش گذاشت و همزمان نگاهش به دختر جوان روبه‌رویش افتاد. میان سالن اجاره‌ای و مجلل هتل هیلتون که اختصاصی به افتخار امشب دیزاین شده بود، نگاه‌های خیره‌ی زیادی بودند که هر جا می‌رفت حتی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشتند؛ اما این نگاه انگار با بقیه‌ی نگاه‌ها متفاوت بود. برق خاص توی چشم‌های دخترک را می‌شناخت. مدت‌ها بود که با این نگاه‌های صاعقه‌دار سر و کار داشت. با قرار دادن یک دست در جیب شلوارش که ژست همیشگی‌اش بود و با لبخند سنگینی سر تکان داد. دختر لبخندی زد. لباس طلایی و براق زیبایی به تن داشت. پارچه‌ی نفیسی بود. نگاهش را از دختر گرفت. حس کرد نگاهش به دخترک زیادی طولانی شد. سری تکان داد و با دست گرفتن دوباره‌ی لیوان نوشیدنی‌اش و تکان مختصری، غائله را ختم به خیر کرد. این مهمانی برای او بود. به افتخار شوی موفق و پرفروش لباسش در آخرین هفته‌ی مد پاریس! اما طبق معمول خودش در ترتیب دادنش نقشی نداشت و همه چیز با برنامه‌ریزی سیامک پیش می‌رفت. اگر به خواسته‌ی او بود که دوست داشت حالا که خبری از مرسته نبود، آخر هفته‌ی آرامی را در خانه‌ی پدری‌اش می‌گذراند. زیر نور آفتاب روزهای آخر تابستان و در هوای مطبوع محوطه‌ی خانه‌شان. بعد از مدت‌ها میان همان سکوت... صدای شرشر آب... آواز پرنده‌های روی درخت و شاید یک آیس‌کافی تلخ که حالش را حسابی جا می‌آورد.

نگاه دوباره‌ای به ساعتش انداخت و همزمان صدای سیامک را از کنارش شنید:

— گلابی رو که برات اومده بود با ماشین فرستادم خونه. البته این قدر زیاد بود که بعضی‌هاشونو گذاشتم تو لابی بمونه.

سریع سمتش برگشت. چشم باریک کرد و بی‌حوصله گفت:

— همیشه بهت گفتم این جور جاها یهو غیبت نزنه.

نزدیک‌تر رفت:

— حالم داره از این فضا به هم می‌خوره. می‌خوام بالا بیارم!

سیامک همان‌طور که لبخند تصنعی‌اش را روی لب حفظ می‌کرد، گیلاس

نیمه‌خورده‌ی باراد را از روی میز پایه‌دار برداشت و گفت:

— به اعصاب مسلط باش. bro. نمی‌خوای که فردا تیترو اول روزنامه‌ها بشی؟ با

عنوان «گند اخلاقی‌ترین فشن دیزاینر قرن، در پارتی افتخاری خودش!»

باراد ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

– البته خوشحال می شم آگه بنویسن مهمونی کوفتی که علی رغم میل خودش ترتیب داده شده بود!

سیامک گیلان را برای یکی از مهمانها بالا برد و با همان لبخند عاریه‌ای ادامه داد:
– همه چی تحت کنترل. لبخند بزن و تحمل کن تا تموم بشه. کمترین کاریه که در قبال حرفهات می تونی انجام بدی.

باراد کلافه به چپ و راستش نگاه کرد. این مهمانها انگار خیال رفتن نداشتند. خم شد و زیر گوش سیامک آرام گفت:

– یه کاری کن بتونم از این جهنم برم بیرون. می دونی که نمی تونم بیشتر از چند دقیقه این جور فضاها رو تحمل کنم.

سیامک با وحشت نگاهش کرد.

– بری بیرون؟ دیوونه شدی؟!

جدی نگاهش کرد:

– بهت ثابت کردم که به وقتش بدجور دیوونه می شم. حالم داره بد می شه. کمک می کنی یا ترجیح می دی خیلی ریلکس و عادی از در پشت سرم برم بیرون؟ مابقیشم خودت به خبرنگارا توضیح می دی.

رنگ از روی سیامک پرید و با دستمال توی جیبش عرق پیشانی اش را پاک کرد. باراد را می شناخت. می دانست که خیلی زود از همه چیز دل زده می شود و وقتی بخواهد کاری را انجام بدهد، نه عواقب و نه حواشی برایش پیشیزی ارزش ندارد. پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

– صبر کن ببینم چی کار می تونم بکنم.

به دنبال حرفش از میان میزهای پایه‌بلندی گذشت که با رویان و دوریندهای فیروزه‌ای تزئین شده بودند و از او دور شد.

ترجیح داد تا زمان برگشت سیامک گوشه‌ی دنجی بایستد که فرار احتمالی اش تحت کنترل و راحت تر باشد. کنار میزهایی ایستاد که گوشه‌ی سالن با انواع نوشیدنی، کوکتل و دسرهای تزئین شده بودند که صدایی از پشت سرش گرفت:

– آقای آذر؟

به پشت سرش برگشت. همان دختر بود و این بار برق نگاهش واضح و براق تر از چند

دقیقه‌ی قبل! لبخندی روی لبش نشان داد و نگاهش کرد. دخترک دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد:

— رومینا هستم. دختر آقای قیصرپور!

قیصرپور را نمی‌شناخت. به جرئت می‌توانست بگوید با اکثر مهمان‌های ایرانی غریبه بود! اما سری تکان داد و گفت:

— بله. خیلی خوش‌وقتم.

رومینا با طنز موه‌های روی دوشش را کنار زد و گفت:

— خیلی خیلی تبریک می‌گم. من جزو کسانی هستم که همیشه کارتون رو از نزدیک دنبال کردم. چه تو ایران و چه خارج از کشور. برنتون بی‌نهایت عالیه. واقعاً ثابت کردید که تو این عرصه حرفی برای گفتن دارین.

لبخند مردانه‌ای زد:

— ممنونم.

دختر که انتظار جواب بلندتری داشت، ردیف دندان‌های سفیدش را با لبخند دلبرانه‌ای به نمایش گذاشت و با نزدیک شدن قدم دیگری به باراد، راه را کاملاً به رویش بست.

— رشته‌ی منم طراحی لباسه. از بچگی علاقه‌ی خیلی زیادی به مُد داشتم. خوشحال می‌شم اگه بتونم در این باره یه کم راهنمایی ازتون بگیرم.

باراد نگاهی به حجم خالی اندکی کرد که بینشان مانده بود و گفت:

— جدی؟ چه جالب!

— می‌تونم بپرسم توی طراحی هاتون از چی الهام می‌گیرین؟ یا به‌قول معروف شعارتون توی کار چیه؟

چشم باراد از کنار صورت استخوانی دخترک، به سیامک افتاد که از انتهای سالن آرام اشاره می‌کرد. وقت رفتن بود. به دخترک منتظر نگاهی انداخت و همان‌طور که برای گذشتن از کنارش کمرش را می‌گرفت، گفت:

— قبل از هر چیزی سعی کن بدنت رو بشناسی. این شمایی که باید لباسو بپوشی...

با دو انگشتش چند ضربه‌ی آرام به دکلمته‌ی پشت کمرش زد:

— نه لباس شما رو!

و همان‌طور که دختر را متحیر و با دهنی نیمه‌باز کنار میز نوشیدنی‌ها جا می‌گذاشت،

به سمت سیامک تغییر جهت داد. از میان جمعیت در حال عیش و نوش گذشت و بالاخره خودش را به سیامک رساند. سیامک نگاهی به اطراف کرد و آرام گفت:

— این پشت یه در هست که به آمفی تئاتر راه داره. برو اونجا. سمت چپ آمفی تئاتر در خروجیه. ماشین هم جلوی در هتل منتظرته.

دستش را به شانه‌ی سیامک زد:

— می‌دونی دیوونه‌ی سرعت عملتم؟

سیامک دوباره عرق پیشانی‌اش را گرفت:

— معطل نکن دیگه. تا کسی شک نکرده برو تا بعداً در این مورد مفصل صحبت کنیم. سری تکان داد و آرام گفت:

— می‌دونم که جور کردن یه بهونه‌ی درست و حسابی تخصصه!

سیامک با حرص برایش سر تکان داد و باراد آرام از کنارش گذشت. دری که سیامک می‌گفت درست کنار سالن بود و جلب توجه نمی‌کرد. با این همه چند ثانیه‌ای کنار در ایستاد و وقتی دید حواس کسی به او نیست، آرام وارد آمفی تئاتر شد. نفس راحتی کشید و گره کراواتش را شل کرد. همزمان تلفنش زنگ خورد. همان‌طور که از میان ردیف صندلی‌های آمفی تئاتر به سمت خروجی می‌رفت، جواب داد:

— هنوز نخواییدی؟

مرد جواب داد:

— منتظر توام. یادت که نرفته یه جشن دو نفره بهم بدهکاری؟

لبخند پیروزمندی زد و دکمه‌ی کتش را باز کرد:

— امشب شب ماست پدر. با یه آیس‌کافی و صفحه‌ی شطرنج کنار استخر چطوری؟

مرد خنده‌ی آرامی کرد:

— آگه یه پیک شراب کهنه هم کنارش باشه، «نه» نمی‌گم!

وقتی پا روی سنگ ریزه‌های کف حیاط گذاشت، تازه ذهنش آرام شد و توانست نفس راحتی بکشد. حس راه رفتن روی این سنگ‌های رنگی را دوست داشت. سنگ‌هایی که بارها و بارها رویشان زمین خورده بود. زانوهایش زخم شده بود. کودکانه دویده و از ته دل خندیده بود. چقدر آن روزها دور و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. همه چیز تغییر کرده بود. دنیا، این شهر، آرزوهایش، خودش، تنها چیزی که تغییر نکرده بود این

خانه بود. در دنیای مدرنیته‌ی غرب که هر روز اتفاق تازه‌ای در شهر می‌افتاد، خانه‌ای که سال‌ها بود حتی دکورش هم تغییر نکرده بود، فقط خبر از یک چیز می‌داد، سلیقه و اعتقادات خاص پدرش! تغییر را دوست نداشت. نه در خانه. نه در زندگی. نه در لوازم شخصی و نه حتی در روابطش! واژه‌ی «تغییر» در زندگی پدرش بی‌معنی بود. برای همین هنوز هم وقتی پا به خانه‌شان می‌گذاشت، دقیقاً صدای همان خواننده‌ای را می‌شنید که سال‌های کودکی‌اش را با شنیدن صدایش از گرامافون سپری کرده بود.

لبخندی زد و کمی جلوتر رفت. محوطه‌ی مربعی و دلباز سنگی که تمام می‌شد، سمت چپ استخر بزرگ خانه‌شان بود. با همان نگاه اول به استخر پسرپنجه‌ی هفت ساله مقابل چشم‌هایش زنده شد. وقتی خستگی‌ناپذیر و پرهیجان طول استخر را بارها و بارها شنا می‌کرد و تنها چیزی که در انتهای روز او را از آب بیرون می‌کشید، آب‌پرتقال خنک و کوکی‌های بی‌نظیر الیزا بود.

کمی که جلو رفت، روی نیم‌سیت شیری رنگی که پشت استخر و زیر درخت‌ها چیده شده بود، پدرش را دید. نشسته بود و با لبخند منتظری نگاهش می‌کرد. چقدر دلش برای این نگاه منتظر تنگ شده بود. چند قدمی که نزدیک شد، مرد میان‌سال از جایش بلند شد و دست‌هایش را از هم باز کرد:

— سایه‌ت سنگین شده پسر. قبل خودت گل‌ها و هدیه‌های تبریکت می‌رسه. همراه با لبخند دندان‌نما و از ته دلی جلو رفت و محکم پدرش را بغل کرد. همایون چند ضربه به پشتش زد و گفت:

— یادم نمی‌آد چند وقته که دیگه تو بغلم جا نمی‌شی.

خودش را کنار کشید و گفت:

— شلوغش نکن دکتر. همه‌ش هفت هشت ماه همو ندیدیم!

همایون لبخند ملایمی زد و چند ضربه به سرشانه‌اش زد:

— به خونته خوش اومدی.

روبه‌رویش نشست و به اطراف نگاه کرد. خانه‌ی سه طبقه‌ی ویلایی، درست روبه‌رویش بود. با همان رنگ زرشکی آجرهایش. چقدر خوب که از تمام دنیا و زیرورو شدن‌هایش، این نقطه از زندگی‌اش این‌گونه زیبا و ثابت مانده بود. نفسی گرفت و گفت:

— آخرین باری که از اینجا رفتم پاییز بود. دلم برای تابستونای این حیاط تنگ شده بود.

به پدرش نگاه کرد:

— الیزا کجاست؟

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدایی از پشت سرش گفت:

— کسی با من کاغ (کار) داشت؟

سریع از جایش بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. الیزا با لبخند دلتنگی نگاهش می‌کرد. دیگر نفهمید چطور جلو رفت و او را در آغوش کشید. زن همان‌طور که سعی می‌کرد بشقاب شیرینی‌های تازه را با تعادل در دستش نگه دارد، با خنده گفت:

— صَبغ کن باغاد. (صبر کن باراد) زمینم می‌زنی!

باراد سرش را روی شانه‌ی زن گذاشت و چشم بست. عاشق لهجه‌ی شیرینش بود. وقتی این‌گونه با زور ایرانی حرف می‌زد و با وجود سال‌ها تمرین، هنوز زیانش هرازگاهی از تلفظ حرف «ر» جا می‌ماند!

الیزا دستی به موهایش کشید و به زبان فرانسوی ادامه داد:

— پسرک کوچولو و دیوونه‌ی من. هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی، نه؟

باراد سرش را از روی شانه‌ی الیزا برداشت و به همان زبان جواب داد:

— کنار تو بزرگ شدن به نفعم نیست.

بشقاب شیرینی‌ها را از دستش گرفت و دوباره سر جایش نشست. همان‌طور که یکی از کوکی‌ها را با لذت می‌خورد صدای پدرش را شنید که گفت:

— انتظار داشتم زودتر از اینا بیای خونه.

کتش را درآورد و سمت الیزا گرفت. الیزا سریع کت را از دستش گرفت و با دلتنگی دستش را روی کت سفیدرنگ و خوش‌بوخت کشید. می‌دانست جزو محالات است که باراد حتی لحظه‌ای لباسش را جایی بگذارد.

— می‌خواستم زودتر پیام. ولی فکر کردم آرامشتون رو به هم نزنم. هفته‌ی خیلی پرکار و شلوغی بود. به جز آخرشب‌ها وقت برای هتل رفتن نداشتم.

همایون با افتخار سر تکان داد:

— بهت افتخار می‌کنم. می‌دونستم که امسال هم شوی خوبی برگزار می‌کنی.

موهای تقریباً بلندش را از بند کش رها کرد و مجدد بست:

— می‌تونست بهتر از اینم باشه. ولی هم وقت کم بود، هم خیلی از کارا طبق برنامه پیش نرفت. ولی خب وقتی خودم از اول بالاسر کارا و تیم طراح‌ها نباشم بیشتر از این انتظار نمی‌ره. اگه بتونم، امسال نیم‌فصل دوم رو کلاً اینجا می‌مونم. این جور می‌تونم

تمرکز و نظارت بیشتری روی کارا داشته باشم.

ابروهای همایون به هم نزدیک شد:

— مرسده؟! —

باراد انگشتش را روی ریش مثلثی زیر لبش کشید. نگاه همایون ریزبینانه تر شد:

— مرسده قبول می‌کنه که چند ماه اینجا باشه؟

به میل تکیه داد و پا روی پا انداخت:

— مرسده عادت نداره تو تصمیمات من نه بیاره. البته اگر نخواد بیاد من اصراری

ندارم. در هر صورت کارم بخشی از زندگی منه!

نگاه همایون به باراد نگران شد. خصوصاً وقتی تکان‌های پراسترس پایش را دید. یک

چیزی این وسط غلط بود. کمی به سمتش متمایل شد و آرام گفت:

— همه چی مرتبه؟ مشکلی که بینتون نیست؟

باراد سریع گفت:

— چه مشکلی؟

— با من روراست باش پسر. اگه مشکلی هست...

— چرا دائم نگرانی که مشکلی تو زندگی ما باشه؟

همایون نفس عمیقی کشید:

— پنج ساله که ازدواج کردی اما مرسده رو پنج بار هم نیاوردی اینجا. هر بار که

می‌خوای بیای با خودم می‌گم این بار حتماً خبری شده. پس کی قراره دست بچه‌تو دستت

بگیری و از در این خونه بیای تو باراد؟

باراد خندید:

— برای شما پیرمردا همه چی خلاصه می‌شه تو نوه، نه؟

همایون لبخند تلخی زد:

— بایدم بخندی پسر. اندازه‌ی من تنهایی نکشیدی تا درک کنی!

خنده‌ی باراد با بغض کهنه‌ی صدای پدرش جمع شد. آرام اما ماهرانه گفت:

— کی می‌خوای دست از شکوه و شکایت برداری دکتر؟

همایون اخم کرد:

— به من نگو دکتر!

باراد لبخند شروری زد و ماهرانه بحث را عوض کرد:

— هنوزم زود عصبانی می‌شی.

— هنوزم آدم نشدی. فکر می‌کردم وقتی اسم خودتو رو بیلبردای شهر ببینی یه کمم شده عاقل می‌شی.

باراد دستی به موهایش کشید و چانه بالا داد:

— زندگی با دیوونه‌بازی قشنگه. آدم شدن فقط شرایط رو سخت‌تر می‌کنه پدر من. نگاهی به زیر میز انداخت. جایی که بساط شطرنج مهیا بود. به همان‌جا اشاره داد و گفت:

— هنوز می‌شه به مات کردن امید داشت؟

همایون پوزخندی زد و همان‌طور که صفحه‌ی شیشه‌ای را بیرون می‌کشید، گفت:

— مگه توی خوابت ببینی که بتونی من رو مات کنی.

باراد مبل را کمی جلوتر کشید و همان‌طور که آستین‌های پیراهن سرمه‌ای‌رنگش را تا می‌زد، گفت:

— اون روزم می‌آد. عجله نداریم!

بعد از مدت‌ها همراه پدرش مشغول شطرنج شدند. بازی‌ای که ساعت‌ها طول می‌کشید و همیشه با یک حرکت عجولانه‌ی باراد، به نفع همایون تمام می‌شد. باراد عجول بود، با وجود شباهت‌های بی‌نظیری که به همایون داشت، بی‌نهایت عجول و بی‌تحمل بود. هر چیزی که در زندگی هیجان‌زده‌اش می‌کرد، تنها چند ساعت فرصت داشت تا برای همیشه از آن او باشد. برعکس همایون که در تمام سال‌های زندگی‌اش، تقدیر، صبر را آرام‌آرام یادش داده بود.

نیمه‌های شب بود که بالاخره بعد از ساعت‌ها بازی و حرف، دل از حیاط‌کنند و برای استراحت به خانه رفتند.

الیزا اتاق قدیمی باراد را برایش آماده کرده بود. تمام اتاق پر بود از عطر خوش‌شوینده‌ی ملایمی که اطمینان می‌داد ملافه‌ها و روبالشی‌ها تازه شسته شده و تمیز هستند. اینجا تنها جایی بود که با خیال راحت می‌توانست روی تخت بخوابد. بدون اینکه نگران بالش زیر سرش و بوی رطوبت لحاف باشد. چیزهایی که شاید برای خیلی‌ها عادی و برای او نهایت فاجعه بود.

الیزا بزرگش کرده بود و خبر از حساسیت‌هایش داشت. در تمام روزهایی که در این خانه زندگی می‌کرد، محال بود یک روز روکش تخت و بالش‌ها را عوض نکند یا اینکه

کوچک‌ترین چیزی در اتاقش جابه‌جا شده باشد.

شلوار و پیراهنش را توی کاور گذاشت و قبل از هر کاری دوش گرفت. وقتی از حمام بیرون آمد خودش را روی تخت انداخت. چند نفس عمیق کشید و به سختی از جایش بلند شد. شلوارک سفیدی پوشید و خواست زیر پتو بخزد که چند تقه به در اتاق خورد. با تعجب اجازه‌ی ورود داد. الیزا با فنجان قهوه داخل آمد. باراد دست به کمر زد و نگاهش کرد.

الیزا از رنگ مو بیزار بود. موهای جوگندمی‌اش را مثل همیشه مرتب پشت سرش جمع کرده و کنار چشم‌های درشتش چند چین عمیق افتاده بود؛ اما هنوز هم زیبا و اصیل بود. درست مثل روز اول!

تویخ‌گر گفت:

— تو هنوز خوابیدی؟

الیزا فنجان قهوه را روی میزش گذاشت:

— می‌خواستم بخوابم؛ اما گفتم قبلش یه فنجون قهوه‌ی تلخ بغات بیاغم. شاید نیاز به

کافئین داشته باشی!

باراد لبخند زد:

— نترس، زیاده‌روی نکردیم.

نگاه الیزا نگران شد. باراد با اخم جلو رفت و تکیه‌اش را به میز داد:

— چیزی شده؟

الیزا ابرو بالا داد و نفس عمیقی کشید:

— نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه، ولی این روزا همایون خیلی زیاده روی می‌کنه.

اخم باراد عمیق‌تر شد. دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

— من که باهات در تماس بودم حالش خوب بود. اتفاق تازه‌ای افتاده؟

الیزا لبخند تلخی زد:

— اتفاق؟ نمی‌دونم... همایونو از وقتی می‌شناسم همینه. آغرم و تودار. ولی این روزا

انگار خیلی غمگین‌تره. شاید به خاطر دوری توئه! شایدم...

— شایدم؟!!

الیزا نفس بلندی کشید و با برداشتن سینی از زیر فنجان قهوه گفت:

— دیروقته باغاد. بخواب و استراحت کن. فردا با هم مفصل‌تر حرف می‌زنیم. شاید

چیزایی باشه که تو هم بخوای برام تعریف کنی. هوم؟
باراد لبخند یک طرفه‌ای زد و در همان حال گفت:
— بابت قهوه ممنونم. شبت بخیر.

با بیرون رفتن الیزا، نزدیک پنجره رفت و پرده را کنار زد. خوبی این شهر این بود که از همه‌ی گوشه و کنارش یک تصویر را می‌شد دید. برج زیبای ایفل. هر چند که از پنجره‌ی اتاق او فقط یک قسمت کوچکش دیده می‌شد، اما همین هم برای تجدید خاطراتش کافی بود. حرف‌های الیزا چه معنی داشت؟ پدرش همیشه همین بود. همیشه همین‌قدر کم‌حرف و مهربان اما با سیاست! مثل یک نامه‌ی مهر و موم شده که ظاهر موجه و مرتبی داشت اما داخلش...

آهی کشید و فنجان قهوه را برداشت. آیس کافی را به فنجان‌های داغ قهوه ترجیح می‌داد. دیگر خیلی وقت بود که قهوه‌اش را داغ نمی‌خورد و شاید این تنها چیزی بود که از چشم الیزا دور مانده بود!

قهوه را سر جایش گذاشت و سمت کمدهش رفت. همین که در را باز کرد، قوطی بزرگ فلزی را دقیقاً سر جای همیشگی‌اش یافت. بدون اینکه حتی یک اینچ جابه‌جا شده باشد. درش را باز کرد و مستقیم سمت گل صورتی‌رنگ دست برد. مرواریدهای سفید رویش را با سر انگشتانش لمس کرد و بعد از بستن دوباره‌ی در قوطی، همراه با گلی که در دست‌هایش جا مانده بود سمت تختش برگشت. به پشت خوابید و گل را مقابل چشم‌هایش چرخاند. دخترک هفده ساله مقابل چشمانش نقش بست. با همان لباس گلبهی ساده‌ای که بدون داشتن هیچ دوخت و طرح خاصی، برای تن ظریف دخترک مثل یک شناسنامه از جنس حریر بود.

چند ثانیه طول کشید تا فروغ چشم‌هایش خاموش شود. تأثیر شراب بود. ماده‌ی قرمز رنگ بی‌رحمی که تنها خاصیتش یادآوری زخم‌های سر باز و فراموش نشده بود. گل را کنار تختش گذاشت و زیرچشمی به قهوه نگاه کرد. حس مرموز و دل‌تنگ درونش از نوشیدن کافئین داغ روبه‌رو منعش می‌کرد. این منگی را دوست داشت. زخمی که با تمام دردهایش، تهش هنوز یک‌جورهایی به شیرینی می‌زد و قلب درون سینه‌اش را یادآوری می‌کرد.

مقابل آینه ایستاد و دکمه‌ی پیراهن سفید اندامی‌اش را تک‌تک و با دقت بست.

جلیقه‌ی خوش‌فرم خاکستری را هم رویش پوشید و طبق عادت همیشگی دست‌هایش را کمی آغشته به روغن نارگیل کرد. از واکس و ژل و هر چیز چسبناک دیگری بیزار بود. با کف دست‌هایش موهایش را چند بار به عقب راند و انتهای کوتاهش را با زور اسیر کیش کوچکی کرد. هر چند مدل کوتاه و بلند موهایش باعث می‌شد که قدری از آن‌ها کنار گوش‌هایش جا بماند اما به نظرش این‌طوری ظاهر آراسته و مرتب‌تری داشت. افترشیو مخصوصش را هم به صورتش مالید و دست‌هایش را شست. همین که می‌خواست از اتاق بیرون برود، چشمش به گلی افتاد که گوشه‌ای از تخت جا خوش کرده بود. به سمتش رفت و برداشتش. معلوم بود دیشب زیاده‌روی کرده بود، وگرنه محال بود سراغ آن قوطی کدایی برود. گل را در دست چرخاند و پوزخندی زد. در کمند را باز کرد و گل را همان جای همیشگی جاسازی کرد. چرا هنوز نگهش داشته بود؟ خودش هم نمی‌دانست!

پوفی کشید و گوش‌اش را از روی میز برداشت. در همان لحظه گوش‌اش در دست‌هایش لرزید. دیدن شماره‌ی مرسده روی صفحه‌ی گوش‌اش در این لحظه بدترین اتفاق بود! گوش‌اش را مقابل صورتش نگه داشت و دکمه‌ی سبز رنگ را لمس کرد. تصویر مرسده در صفحه‌ی گوش‌اش نقش بست.

— سلام.

— سلام! داشتم کم‌کم نگران می‌شدم.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

— یعنی باور کنم که حدوداً چهارده ساعته باهام تماس نگرفتی؟

مرسده دستش را چند بار لای موهای خوش‌حالتش فرو برد:

— چیه؟ دلت برام تنگ شد؟

لبش به یک سمت کج شد:

— مگه می‌شه آدم دلش برای زنش تنگ نشده؟!

مرسده کمی از قهوه‌اش نوشید:

— پدرشوهر عزیزم چی‌کار می‌کنه؟ سراغ عروسش رو نمی‌گرفت؟

باراد همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت و در اطراف سر می‌چرخاند، گفت:

— چرا اتفاقاً. منتظر دیدن نوهش هم بود. نمی‌دونست عروسش از این عرضه‌ها نداره! پوزخند مرسده را از پشت صفحه‌ی گوش‌اش دید. همه‌ی موهایش را یک طرف گردنش

جمع کرد و گفت:

— من یا تو؟

باراد اخمی کرد و گوشی را به لبش نزدیک کرد:

— می‌دونی که با این قضیه هیچ مشکلی ندارم. حتی با وجود زندگی فوق‌العاده

عاشقانه و نرمالمن!

مرسده پوفی کشید:

— کاملاً مشخصه که این بچه‌دوستی رو از کی به ارث بردی! ولی من در حال حاضر

یه بچه دارم که ترجیح می‌دم فعلاً برای اون مادری کنم. مهمونی چطور بود؟

باراد به الیزا نگاه کرد که کتری و قوری را سمت حیاط می‌برد. الیزا با سر سلام داد و

آرام گفت:

— میزو تو حیاط چیدم.

باراد هم برایش سر تکان داد و همان‌طور که پشت سرش به سمت میز صبحانه‌ی کنار

باغچه می‌رفت، گفت:

— همه چی اوکی بود. پرفکت! تو از اونجا خبر بده. مشکلی که نیست؟

— همه‌ی سفارش‌ها رو به موقع تحویل دادیم. تو تولیدی هم همه چی روبه‌راهه.

فقط مونده شوی لباس پاییزه‌مون. فعلاً بچه‌ها دنبال کارای مجوز و سالن و این چیزان...

خلاصه اینکه خبر خاصی نیست. امن و امانه.

نفسی کشید و دستش را زیر چانه زد:

— تنها مشکلم در حال حاضر این طفلکیه. داره در حقش ظلم می‌شه. باید یه کاری

براش بکنم. نمی‌تونم تا ابد خونه‌ی این و اون بذارمش تا کارم تموم شه!

باراد چشم چرخاند:

— فکر می‌کردم زودتر از اینا ازش خسته بشی. اراده‌ت ستودنیه!

مرسده از پشت گوشی چپ نگاهش کرد. باراد سمت میز صبحانه رفت و با دیدن

پدرش پشت میز، برای خلاص شدن از مکالمه‌ی خسته‌کننده‌اش با مرسده گفت:

— صبح بخیر پدر. نمی‌خوای با عروست حرف بزنی؟

همایون لبخند زد و دستش را سمت باراد دراز کرد. باراد گوشی را به او سپرد و مقابل

پدرش نشست. پدرش با لحن گرمی مشغول صحبت با مرسده بود:

— وقتی شنیدم باراد تنها اومده جا خوردم. باید می‌اومدی.

— درسته بابا جون. حق با شماست. ولی کارا این قدر اینجا درهم و به هم ریخته‌ان که اگه منم می‌اومدم حسابی گرفتار می‌شدیم.
پوزخندی زد و با کارد و چنگال به جان املت مخصوص الیزا افتاد. الیزا از بالای سرش به زبان فرانسوی گفت:
— کم نمک درستش کردم. زرده‌اش هم زیاد نیختم.
سرش را بالا گرفت و با لبخند نگاهش کرد. صندلی کنارش را از زیر میز بیرون کشید و گفت:

— بدون همراهیت محاله مثل قدیما بچسبه!
الیزا نگاه معذبی به همایون انداخت که مشغول صحبت بود و با تردید لبخند زد. باراد با چشم اشاره‌ای داد و گفت:
— عجله کن مادمازل. زیاد وقت ندارم.
الیزا کنارش نشست و دستمال سفیدرنگ را روی پایش باز کرد. همایون گوشه‌ی را قطع کرد و رو به باراد گفت:
— همه‌ش بهونه و بهونه. هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای نیومدنش وجود نداشت. شاید هنوز اون جوروی که باید بهمون عادت نکرده.
باراد پوزخندی زد:

— مرسده و عادت کردن؟! مسخره‌ست.
کمی از آب‌پرتقالش نوشید و گفت:
— نخواست بیاد و نیومد. می‌دونی که برای کاری مجبورش نمی‌کنم.
همایون کمی نگاهش کرد. باید هر چه زودتر سر از شکاف عمیق بینشان درمی‌آورد! رفتارشان بیشتر از زن و شوهر مثل دو همکار بود. دستش را سمت بشقاب تخم‌مرغ‌ها برد که الیزا سریع و به فرانسه گفت:

— برای تو بدون زرده‌اش رو درست کردم همایون. اونجا کنار بشقابته!
همایون بی‌توجه به هشدار الیزا تخم‌مرغ کامل ادویه دار را برداشت و توی بشقابش گذاشت:

— بی‌خیال الیزا. یه کم ناپرهیزی برای پیرمردها لازمه. باراد هم که همیشه اینجا نیست. باراد توفقی کرد و سر بالا آورد. نگاهی به پدرش کرد و گفت:
— منظورت از پیرمرد واقعاً خودتی دکتر؟

همایون خنده‌ی آرامی کرد و الیزا لبخند تلخی زد. پیرمرد؟ به‌هیچ‌وجه! با این موهای مرتب و پریشست جوگندمی و اندام ورزیده‌اش هیچ شباهتی به مردهای پنجاه و چند ساله‌ای نداشت که در اطرافش می‌دید. همایون از آن سبک مردهایی بود که از سن و سالش سبقت می‌گرفت و آن‌قدر شخصیت منحصر به فردی داشت که محال بود کسی بعد از یک همنشینی خیلی کوتاه شیفته‌ی شخصیتش نشود. بارها و بارها دیده بود که حتی دخترهای جوان و همسن و سال باراد چطور برای چند ثانیه بیشتر حرف زدن با او به هر دری می‌زنند؛ اما برای همایون تمام زن‌های دنیا انگار مثل یک صفحه‌ی خالی سفید بودند. نگاهش به آن‌ها آن‌قدر خالی از حس و معمولی بود که خیلی زود امیدشان ناامید می‌شد.

الیزا کیک مخصوص توت‌فرنگی را از وسط میز برداشت و سمت باراد گرفت:

— از اینم بخور باغاد. مطمئنم عاشقت می‌شی.

باراد نگاهی به کیک و سوسه‌انگیز کرد و همان‌طور که از دستش می‌گرفت، گفت:

— فکر کنم می‌خوای یه باراد صد کیلویی بفرستی تهران الیزا.

چینی به بینی‌اش داد و همان‌طور که برش خیلی کوچکی از کیک توی بشقابش می‌گذاشت ادامه داد:

— مرسته از مردای چاق متنفره!

همایون گفت:

— پدر و مادرش چطورن؟

باراد سرش را بالا آورد و دور دهانش را با دستمال سفیدرنگ پاک کرد:

— مادرش که بعد ازدواج مجددش رفت اتریش. پدرش هم این روزا خیلی مریضه.

براش پرستار گرفته.

همایون سر تکان داد:

— مرد باشخصیتی بود!

باراد سری تکان داد و از جایش بلند شد. دستش را با حالتی نمایشی رو به الیزا گرفت

و گفت:

— مادام، اجازه‌ی مرخص شدن به من می‌دین؟

الیزا با محبت نگاهش کرد و گفت:

— ولی چیزی نخوردی!

— می‌دونی که میونه‌م با غذاهای سنگین تو صبحانه خوب نیست؛ اما نتونستم از دست‌پخت بی‌نظیر مادمازل الیزا بگذرم.

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و رو به پدرش ادامه داد:

— برای ناهار منتظر من نباشین. احتمالاً امروز برنامه‌ام یه کم فشرده باشه. همایون سری تکان داد و گفت:

— موفق باشی. تند رانندگی نکن!

باراد خندید و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

— قول نمی‌دم دکتر. ولی سعی‌ام رو می‌کنم!

دستش را در هوا تکانی داد و میز را ترک کرد. الیزا با لبخند سر تکان داد و به فرانسه گفت:

— هنوزم همون قدر پرانرژی. همون قدر حساس و مرتب. چقدر دلم براش تنگ شده بود!

وقتی سمت همایون سر برگرداند او را متفکر و خیره به نقطه‌ای از میز دید. حالا که باراد نبود سختش بود که کنارش بنشیند. از جایش بلند شد و گفت:

— از چیزی نگرانی؟

همایون نگاهش کرد و سر تکان داد:

— حس می‌کنم یه مشکلی تو زندگیش هست.

— باراد مرد عاقلیه. مشخصه که نمی‌خواد زندگی شخصی و کاریش با هم قاتی شن. سعی می‌کنه از هم جداشون نگه داره.

— نه. این چیز دیگه‌ایه! حس می‌کنم.

الیزا بی‌حرف نگاهش کرد. همایون سرش را بالا آورد و گفت:

— فقط خدا کنه اتفاقی که ازش می‌ترسم نیفتاده باشه!

الیزا مکثی کرد و وقتی متوجه منظور او شد، گفت:

— یعنی می‌گین...

همایون از پشت میز بلند شد و همان‌طور که پشت لیش را تمیز می‌کرد، نگران گفت:

— امیدوارم این‌طور نباشه. هر چند می‌دونم باراد این‌قدر عاقل هست که دوباره دفترای قدیمی رو تو زندگیش باز نکنه. ولی به هر حال باز نگرانم. دلم نمی‌خواد روزای سخت گذشته رو دوباره از سر بگذرونه.

الیزا لب‌هایش را ناراحت روی هم فشار داد و آرام گفت:

— هیچ وقت فکر نکردی شاید راجع به اون دختر اشتباه فکر کردی؟

همایون با چشم‌های پرنفوذ نگاهش کرد و خیلی خشک جواب داد:

— هیچ فکری در کار نبود. اتفاقی رو که افتاد همه به چشم دیدیم!

دستمال را روی میز گذاشت و گفت:

— یه شیرقهوه بیار اتاقم لطفاً!

و به سمت خانه رفت. الیزا نگاهی به میز انداخت و به فکر فرو رفت. تصویر زیبای

دختر هنوز مقابل چشم‌هایش واضح بود. آه پرحسرتی کشید. باراد را دیگر هرگز آن قدر

عاشق و مشتاق ندیده بود!

دستکش‌های پلاستیکی را از دستش خارج کرد و کنار ظرف رنگ گذاشت. ماسکش

را پایین داد و با نگاهی از داخل آینه به مشتری گفت:

— این نایلون رو سرتون باشه، نیم ساعت دیگه چک می‌کنم.

سپس از او دور شد و سمت آشپزخانه رفت. نفس کم آورده بود. پنجره را تا انتها باز

کرد و چند نفس عمیق کشید. انگار توی ریه‌هایش شن و خاکریزه ریخته بودند. آن قدر بد

به سرفه افتاد که شب‌نم سریع خودش را با لیوانی آب رساند. همان‌طور که سرفه‌های

وحشتناکی می‌کرد از نوشیدنش امتناع کرد و چند نفس عمیق دیگر کشید. شب‌نم با

ناراحتی گفت:

— آخه چرا به خودت رحم نمی‌کنی فروغ؟ مگه یه ذره پول این حرفا رو داشت که

قبول نکردی؟ پس کی می‌خوای بخری داروهاتو؟

دستش را روی گلویش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. صورتش از سوزش جمع

شد. دستکش تازه‌ای دست کرد و گفت:

— درد و بدبختی انقدری هست که مهلت به داروهای من نرسه.

— بی‌خود. چی مهم‌تر از سلامتیت؟ مگه نگفتی دکتر گفت باید هر چی سریع‌تر

تهیه‌شون کنی؟ می‌خوای زبونم لال کارت به بیمارستان بکشه؟

رنگ‌ها را از داخل کابینت بیرون کشید و مشغول مخلوط کردن در ظرف شد:

— بکشه. بلکه بمیرم راحت شم از این زندگی نکبت‌بار.

شب‌نم ناراحت نگاهش کرد. دست روی شانهاش گذاشت و گفت:

— نگار کار پیدا نکرد؟

فروغ با دست موهای کنار صورتش را کنار زد:

— کار؟ کجا به دختری مثل نگار کار می‌دن؟ تو این دوره و زمونه یا باید انقدری داشته

باشی که بچه تو توی پول خفه کنی. یا بچه رو این قدر دریده بزرگ کنی که...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و با حرص بیشتری مواد را هم زد. شب‌بنم زیر گاز را

خاموش کرد و گفت:

— ولش کن اونو. آش آوردم امروز. بیا یه لقمه با هم بخوریم. حالت‌م یه کم جا بیاد.

سر بالا انداخت:

— نمی‌شه. مشتری منتظره.

— مگه چند تا مونده؟

— آخریه. اگه قاسمی بذاره امروز زودتر می‌رم. ناهارو خونه می‌خورم.

شب‌بنم نگاهی به رنگ و رویش کرد. می‌دانست قاسمی اهل دلسوزی نیست. اصلاً

نفهم‌تر از آن آدم در دنیا وجود نداشت؛ اما باز امیدوار بود دلش به حال فروغ بسوزد.

فروغ ظرف را گرفت و بیرون رفت. رو به مشتری منتظر با لبخند ملایمی گفت:

— گفتین مسی؟

زن دستی به موهایش کشید:

— همونی که سری قبل گذاشتین. فقط تو رو خدا سفیدی‌هاشم بگیره‌ها. شوهرم

خیلی حساسه!

با همان لبخند زوری سر تکان داد و ماسکش را دوباره روی بینی‌اش کشید. چشمش

به النگوهای زن افتاد که فاصله‌ی بین میچ تا آرنجش را پوشانده بود. صفحه‌ی گوشی

گران‌قیمتش را بالا و پایین می‌کرد و لبخند می‌زد. دقیقاً همسن و سال او بود. شوهرش

دوست نداشت موهای سفیدش معلوم باشد! یادش نمی‌آمد خودش چند تار موی سفید

دارد. هیچ‌وقت توجه نکرده بود. نه خودش، نه حتی علی وقتی که زنده بود.

نفس بلندی کشید و سعی کرد مثل همیشه فقط حواسش به کارش باشد؛ اما با کشیده

شدن دستش از پشت سر؛ کارش نیمه‌تمام ماند.

قاسمی با ابروی بالا رفته نگاهش می‌کرد. ماسکش را کنار زد و گفت:

— جانم؟ چیزی شده؟

قاسمی اشاره‌ای به یکی از دخترها کرد و گفت:

— بقیه رو تو انجام بده لیلا... من با فروغ کار دارم.

و رو به فروغ گفت:

— همراهم بیا!

چهره‌ی کلافه‌اش دلهره در دل فروغ انداخت. ماسکش را درآورد و تا کنار میز

مدیریت رفت. قاسمی با اخم گفت:

— بشین اینجا کارت دارم.

کنارش روی صندلی نشست. قاسمی سمتش برگشت و پا روی پا انداخت. سرش را

بالا آورد و مستقیم به فروغ نگاه کرد. طرز نگاه کلافه‌اش حس خوبی به فروغ نمی‌داد.

نفس بلندش را بیرون رها کرد و گفت:

— ببین فروغ جان، خودت می‌دونی که من چه‌جوری اینجا رو اجاره کردم و با چه

خون‌دلی مشتری جمع کردم. خیر داری چند نفر دارن از اینجا نون می‌برن خونه‌شون. از

مشکل مالی بچه‌ها هم خبر داری. یکی قرض و قوله داره. یکی بچه‌اش مریضه. یکی

شوهرش معتاده.

فروغ اخم ظریفی کرد:

— چیزی شده خانم قاسمی؟

— خودت می‌دونی چی شده.

تلفنش را برداشت و صفحه‌اش را سمت فروغ گرفت:

— نگاه کن؟ از صبح دقیقاً بیست بار زنگ زده. بالای ده تا مسیج داده. به خدا دیگه

خسته شدم.

دیدن شماره‌ی اکبری باعث شد چشم‌هایش را چند ثانیه روی هم بگذارد. حالا

متوجه شده بود. قاسمی صندلی‌اش را جلوتر کشید و گفت:

— ببین فروغ جان، من نمی‌دونم این آقا چی کاره‌ست و چه‌جور انسانیه. ولی مشخصه

خاطرتو خیلی می‌خواد. اگه دردش واقعاً این مغازه بود من به جوری حلتش می‌کردم؛ اما

دردش نه اینجاست نه منم نه پوله!

دست روی پای فروغ گذاشت:

— دردش تویی. می‌گه فقط به من اوکی بده. اصلاً این مغازه مال شما.

فروغ با اخم گفت:

— من خوب می‌دونم درد اون بی‌پدر چیه. فقط نمی‌دونم چرا دارین این حرفا رو به

من می‌زنین؟

— نمی‌دونی واقعا؟ ببینم مگه دو تا دختر دم بخت نداری؟ مگه تو زیرزمین زندگی نمی‌کنی؟ مگه نمی‌گی دختری بیکار شده؟ مگه نمی‌گی دختری کوچیکت محصله و هر روز آردیه چیزی رو می‌ده؟ مگه لنگ پول داروهات نیستی؟

فروغ ناراحت نگاهش کرد. هیچ‌کدام از این‌ها را خودش به او نگفته بود. نگاه کوتاه و دلخوری به شبنم انداخت که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و گفت:

— چه ربطی داره؟

— عزیز من! تو این دوره و زمونه کی می‌تونه با کار تو آرایشگاه خرج دو تا دختر دم بخت و زندگیش رو بده؟ کی واقعا؟ والا به خدا من یکی دارم، پدرشم کار می‌کنه، دوتایی نمی‌تونیم از شرمندگیش دربیایم. تو که هم براشون مادری هم پدر. اون خدا بی‌امرز که چیزی از خودش نداشت. نه حقوقی نه سابقه‌ی بیمه‌ای، نه مال و منالی. می‌خوای تا کی کار کنی؟ تا وقتی بدنت داغون شه و ریبت از کار بیفته؟

فروغ سکوت کرد. قاسمی آرام‌تر گفت:

— یک‌بار دل بده به حرفاش ببین چی می‌گه! ظاهراً آدم بدی نیست. بچه‌هاش که پیشش نیستن. زنش هم دو ساله مُرده. می‌گه فقط یه صیغه بینتون باشه. اصلاً رفت و آمدم تو خونه‌تون نمی‌کنه. ماهی چند بار می‌ری پیشش فقط. خودت که می‌شناسی مردارو!

فروغ معذب پاهایش را جمع کرد.

— هم حقوق ماهیانه بهت می‌ده. هم به خواسته‌ی بچه‌هاش می‌رسه. زندگیت می‌افته

رو روال. چی می‌خوای دیگه؟

فروغ پوزخند زد:

— شما هم مجبور نمی‌شین از اینجا اسباب‌کشی کنین!

قاسمی ابرو درهم کشید:

— دروغ چرا... آره منم نجات پیدا می‌کنم. خب عزیز دلم آگه تو طاقچه‌بالا نداری، وضعیت منم پادرها نمی‌مونه. ولی من اول به فکر خودتم. خدا روشکر که خوشگلی و بر و رو داری. چرا داری عمرتو تو این صد متر جا با زجر تباه می‌کنی؟

زنی از کنارش گفت:

— خانم نیم ساعت شد ها!

از جایش بلند شد و نگاهی به ریشه‌ی موهایش کرد:

— خوب گرفته، الان می‌گم بشورن براتون.

و به شب‌نم با نگاه سردی اشاره داد.

قاسمی گفت:

— خوب فکرات رو بکن فروغ جان. والا نه عیبیه نه کار زشتیه. شرعی و حلاله. حق

توئه از یه جایی ساپورت بشی. تو این وضع جامعه یه زن تنها تا کجا می‌تونه مقاومت کنه؟

فروغ پوزخند تلخی زد و نشست:

— منطق شما می‌گه من خودم و آسایش بچه‌هام رو بفروشم به چندرغاز پول و منتظر

بمونم عین چی جلوم نفقه بندازه؟

قاسمی سر تکان داد:

— طرز فکر غلطه. وظیفه‌شه. منتهی نیست. از چی می‌ترسی تو؟

فروغ دوباره از جایش بلند شد:

— شوهر من دوازده ساله مُرده. وقتی مُرد من سی و پنج سالم بود. اگه قرار بود ازدواج

کنم همون موقع می‌کردم. با یکی با‌آبروتر و مردتر. نه آدم بی‌شرفی مثل اکبری که محل

کارم رو برام گرو بکشه تا درخواستشو قبول کنم. امثال اکبری تو زندگی من کم نبودن؛ اما

تعجبم از شماست خانم قاسمی. شما که از بدبختی‌های من، از رابطه‌م با دخترام، از

اخلاق و رفتارم خبر دارین. شما چرا؟

قاسمی نفس بلندی کشید و سکوت کرد. فروغ با ناراحتی چند سرفه کرد و گفت:

— برای امروز مشتری دیگه‌ای ندارم. حالم خوش نیست. می‌تونم یه کم زودتر برم؟

قاسمی با اخم‌های درهم نگاه بی‌حوصله‌ای به او انداخت و سر تکان داد.

سمت وسایلش رفت. یک چیزی اندازه‌ی کوه روی قلبش سنگینی می‌کرد. بدون

اینکه به شب‌نم نگاه کند وارد آشپزخانه‌ی کوچک شد و وسایلش را توی کیف گذاشت.

گناهِش چه بود؟ فقط بی‌وه بودن؟ به چه حقی آن‌قدر راحت برایش می‌بریدند و

می‌دوختند؟ قاسمی با خودش چه فکری کرده بود؟ که برای حل کردن شرایط آرایشگاه

خودش را قربانی می‌کند؟ حتی شده اگر دنبال کار دیگری می‌گشت در مقابل آن پیر

حریص سر خم نمی‌کرد.

داشت با همین افکار مانتویش را می‌پوشید که شب‌نم از پشت سرش گفت:

— به جون فروغ منظوری نداشتیم. دید چند روزی بی‌حال و حوصله‌ای. ازم پرسید.

منم...

— هیچی نگو شبنم. امروز این قدر حالم بده ترجیح می‌دم فقط برم خونه.

کیفش را روی دوشش گذاشت:

— بعداً صحبت می‌کنیم.

شبنم دلسوزانه سر تکان داد.

از آشپزخانه بیرون رفت و آخرین سفارش‌ها را برای رنگ موی مشتری‌اش به لیلا توضیح داد. وقتی از آرایشگاه بیرون رفت نفس عمیق و راحتی کشید. اینجا دیگر داشت کم‌کم برایش تنگ‌تر از قفس می‌شد. باید فکری می‌کرد.

وقتی کلید را در قفل چرخاند و داخل خانه رفت، بوی خوش فورمه‌سبزی هوش از سرش برد. دست‌پخت نگار خوب بود. خیلی خوب! اما تا آنجایی که خبر داشت چیز زیادی در یخچال و فریزر برای پخت غذا نبود. پله‌ها را پایین رفت و چشم چرخاند. نگار هنوز متوجه حضورش نشده بود. بالا سر گاز ایستاده و حسابی مشغول بود. با لبخند خسته‌ای نگاهش کرد. موهای قهوه‌ای روشن خیلی به صورت گندمگونش می‌آمد. خصوصاً با آن حالت زیبا و حلقه‌حلقه‌اش که تا زیر شانه‌هایش می‌رسید. نگار پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید و همان‌طور که سمت سینک می‌رفت ترانه‌ای را زیر لب برای خودش زمزمه می‌کرد. همان ترانه‌ی معروفی که در تمام روزهای کودکی برایش می‌خواند.

کیفش را روی اُپن گذاشت و گفت:

— راست می‌گن هر کی دختردار شه هفت در بهشت به روش باز می‌شه. بوی غذات

کل کوچه رو برداشته!

نگار سریع به عقب برگشت و غافلگیرانه گفت:

— اومدی؟ چرا متوجه نشدم؟

اخمی کرد و پرسید:

— چیزی شده؟

فروغ لبخندی زد و جلو رفت:

— نه. کارم زود تموم شد.

در قابلمه را برداشت و با لذت بو کشید:

— از کجا فهمیدی امروز ناهار نخورده بودم؟

نگار با محبت نگاهش کرد:

— فکرشم نمی‌کردم الان بیای. خیلی خوب شد. با هم ناهار می‌خوریم.

فروغ دکمه‌ی مانتویش را باز کرد و به قابلمه اشاره داد:

— اینا رو از کجا خریدی؟

— چیا رو؟

— قورمه‌سبزی رو با گوشت پختی. گوشت که نداشتیم تو فریزر!

نگار پیشبندش را کناری گذاشت و کش موهایش را سفت کرد.

— ای بابا... شاید داشتیم اون گوشه‌موشه‌ها. تو ندیدی.

فروغ پشت سرش رفت:

— کار پیدا کردی؟

نگار با ناراحتی نگاهش کرد:

— آره. انقدرم طرف لارج و دست و دلباز بود که همون روز اول حقوقمو بهم داد.

با حرص خندید و همان‌طور که لباس‌های پشت و رو و شلخته‌ی نگین را تا می‌کرد،

گفت:

— امروز چندمه؟ بیست و پنجم!

فروغ کمی فکر کرد و تکیه‌اش را به چهارچوب در داد:

— یارانه رو گرفتی؟

— یه کم برا خونه خرید کردم. یه کمم نگه داشتم تو جیبم که دنبال کار می‌رم یه چیزی

ته جیبم داشته باشم.

ناراحت افزود:

— می‌دونی انقدری نبود که داروهات رو بخرم به خدا... وگرنه...

فروغ آهی کشید و گفت:

— خوب کاری کردی. فقط ولخرجی نکن، هوای دستتو داشته باش. همیشه

این‌جوری نمی‌مونه که. ما تو این مدت این قدر بی‌پول نشده بودیم.

— به آقای منصور و چند تا کاربایی دیگه سپردم. همین روزا زنگ می‌زنم

یکی شون. هر کاری هم باشه می‌رم. تو نگران نباش.

فروغ نگاه دوباره‌ای به موهای نگار کرد و گفت:

— چقدر بهت می‌آد رنگ موها!

نگار که یکهو یاد موهایش افتاده بود، گفت:
 — آره راستی... می تونی یه کم تیره ترش کنی؟ خیلی معذبم. نگین رنگ ایرانی خرید.
 داره رفته رفته روشن تر هم می شه!
 فروغ لبخند زد:
 — دست بهش نزن. به صورتت خیلی می آد.
 نگار دستی به موهایش کشید و شانه بالا انداخت. از جایش بلند شد و لباس ها را
 توی کمد مشترکش با نگین گذاشت و با حرص گفت:
 — آدم نمی شه که. انگار نه انگار دختره. هزار بار می گم اینا رو عین حیوون ننداز وسط
 اتاق برو. مگه می شنوه؟
 ابروهای فروغ در هم فرو رفت و تازه متوجه نبود او شد.
 — کجاست راستی؟ حمومه؟
 نگار با تعجب نگاهش کرد:
 — مگه نمی دونی؟
 — باید بدونم؟
 نگار سرش را تکان داد:
 — به من گفت مامان خبر داره. گفت ازش اجازه گرفتم برم خونه ی دوستم.
 مانتو از دست فروغ افتاد و سرش را به چهارچوب در تکیه داد:
 — چی کار کنم با این دختر من؟ خدایا خودت صبر بده.
 سمت نگار دست دراز کرد:
 — گوشیت شارژ داره؟
 نگار سر تکان داد و گوشی اش را سمت او گرفت. فروغ شماره ی نگین را گرفت اما
 خاموش بود. دیگر داشت از دست کارهای او دیوانه می شد. عصبی گفت:
 — خاموشه. به خداوندی خدا یه روز صبرم تموم می شه و...
 نگار گفت:
 — خیلی خب حالا. نگران نباش. لابد باز با دوستاش رفته پارکی جایی.
 فروغ نگاهش کرد:
 — سن بدیه. اگه با آدمای درست درمون بگرده باز یه چیزی. نمی دونم کجا چی کار
 می کنه. پاک ازش غافل شدم.

گوشی را به نگار برگرداند و گفت:

— بذار برگرده. هیچی به روش نمی‌آرم این بار. فقط امشب که خوابید گوشیش رو بردار و حسابی چک کن. باید بفهمیم با کیا می‌ره و می‌آد. باشه؟
نگار سری تکان داد و روی تخت نشست. فروغ با هزار فکر و خیال از اتاق بیرون رفت. حق با مادرش بود. مدت‌ها بود که نگران تلفن‌بازی‌های یواشکی نگین می‌شد و چیزی به مادرش نمی‌گفت. وقتش رسیده بود دقیق‌تر پیگیر کارهایش باشد!
به عکس روی میزش نگاه کرد و آرام گفت:
— چی کار کنم باهات من آتیش پاره؟

با پایین آمدن دستگیره‌ی در اتاق، لای چشم‌هایش را باز کرد. نگین وارد اتاق مشترکشان شد و کیفش را آرام گوشه‌ی تخت گذاشت. آمده بود کمی روی تخت دراز بکشد اما نفهمید چطور خوابش برد. نگاهی به ساعت کرد که شش عصر را نشان می‌داد و با صدایی گرفته گفت:

— بالاخره تشریف آوردی؟

نگین سریع به عقب برگشت و دست روی سینه‌اش گذاشت:

— ترسوندیم. چرا این جوری می‌کنی؟!

نیم‌خیز شد و مستقیم نگاهش کرد. چرا موقع رفتن به رژ قرمز رنگ روی لب‌هایش دقت نکرده بود؟

— کجا بودی نگین؟ این چه سر و رویه؟

نگین شالش را روی تخت انداخت و دستی به فرهای درشت موهایش کشید.

— گفتم که. رفته بودم خونه‌ی دوستم! حالا می‌خوای این قدر سؤال پیچم کنی که از دماغم دریباد؟

خواست چیزی بگوید اما یاد حرف مادرش افتاد. نفس بلندی کشید و گفت:

— از ساعت دوازده رفتی. اونم با این ریخت و قیافه. چی کار می‌کردی این همه مدت؟

نگین روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد:

— چه‌شه قیافه‌م؟ یعنی یه روز گیر بهم ندی روزگارت نمی‌گذره ها. به تو چه آخه؟

مگه من می‌دونم تو صبح تا شب چی کاره‌ای و کجایی؟

داشت از دست او به جنون می‌رسید. از جایش بلند شد و سمت نگین رفت. با حرص گفت:

– داری با این کارا چیو ثابت می‌کنی؟ که بزرگ شدی؟ هیچ می‌دونی مامان چه روزای سختی رو می‌گذرونه؟ چقدر دل‌مشغولی داره؟ اصلاً برات مهمه که زندگی مون...
– زندگی مون، زندگی مون... کدوم زندگی؟ تو به این چهل متر خونه و شام و ناهار حاضری می‌گی زندگی؟

نگار با ناراحتی نگاهش کرد:

– همین از سرتم زیادیه. جای مامان بودم همه‌ی امکاناتو از دستت می‌گرفتم تا بفهمی خیلیا توی این شهر حتی همین زندگی رو هم ندارن.
نگین پوزخند زد و ملحفه‌ی تخت را روی سرش کشید:
– بی‌خیال نگار. خودتم حرفایی که داری می‌زنی رو باور نداری. مگه بدبخت‌تر از ما هم هست؟

جوابش را نداد. یعنی جوابی برای حرف‌های پر از کینه‌اش نداشت. آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. با خودش گفت کاش مادرش صدای جر و بحثشان را نشنیده باشد. در اتاق مادرش را آرام باز کرد اما خبری از او نبود. نگران شد. کجا رفته بود؟ سمت تلفن رفت تا با موبایلش تماس بگیرد که با صدای چرخیدن کلید داخل قفل، سرش را چرخاند. فروغ آرام و بی‌حوصله از پله‌ها پایین آمد. نگار با تعجب گفت:

– سلام. کی رفتی بیرون نفهمیدم؟

فروغ آگهی را روی میز گذاشت و بی‌رمق گفت:

– رفته بودم ببینم کاری هست این دور و برا.

به اتاق اشاره داد:

– تشریف آورد؟

نگار سر تکان داد:

– یک ربعی می‌شه.

– کاریت نباشه. امشب معلوم می‌شه داره چه غلطایی می‌کنه.

خودش را خسته روی مبل انداخت و سرش را با دست گرفت و چند بار سرفه کرد.

– سرم داره می‌ترکه. هوا هم این قدر گرم و آلوده‌ست که نفس آدم بالا نمی‌آد! اون

پنکه رو روشن کن.